

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

الحسبكم حضورنا محمود بن محمد بن الفضل بن باب كل على ما هو في الياصطفي



از تصنیف الطیب مخدومی عطوفی خباب احمدان صاحب فی ظلمه العالی

طبع فی المطبع السیاسیة بمقصد الکتابخانه کلاں

فته با مهر آشنا شده است
عشق کرد است کارهای نفیس
قطره را بحر و بحر را کان داد
شاخ را لعل داد و گل را زر
از صدف گوهر است و لعل سنگ
رازق ما و خالق هر شیئی
عقل در راه او سپهر انداخت
سالک راه او از خود حیران
در گنجدلفهم و در ادراک
همه آورد از عدم بوجود
همه همان خوان احسانش
هر زمان ابر وجود رب کریم
آنکه فرمان او نه کرد قبول
گرگند حکم بر ابا بیلان
موسی را اگر دهد عوینے

عاشق گاه کبر باشد است
بسته آهن است مقناطیس
خاک را جسم و جسم را جان داد
دانه را نخل در نخیل مثر
زرد غنچه را و گل را رنگ
او بخود قائم است و ما از وی
در گریبان خویش سر انداخت
مرغ سدره بماند از طیران
او خداوند پاک و ما از خاک
جود او کرد و خلق را موجود
سر نهاده بخلاف فرمانش
در صدف قطره کرد و در یتیم
شد چون شیطان بخلق زار و طول
سنگ یزید بر سر پیلان
غرق سازد به نیل فرعونے



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عشق از تو بلبند آوازه
جانِ عشاق ناشکیب کنی
دن بلبیل بداع میسوزی
زوی آتش بداع افزون
هست از عشق تو سخن بر آنی
همدگر بست عقد مهر و وداد

ای ز نور و حسن را خازنه
حسن را بر سر عقیب کنی
روی گل در چمن بیفروزی
شمع و پروانه در رهت سوزان
هر کرد ادا ده لب و جان
همه اشیا ببالم ای جواد

گرتو بادے راه من نشوی
افکنم خویش را بنار عمیق
گل رویم که آب داده تست
چون کنم راه بی حمایت طے
از ازل این عهد و نارسخت
خار با چون خلیپ در پایش
بهر اولاد عهد محکم بست
گرتواز دست او امان نه دی
همه از بنجودی ز پا افتند
ماه همه ره رویم از اول
اندرین وادی نفس سوزان
همه بان برانده اند بس محل
راه گیران بمنزل مقصود
من و صد خار در کف پایم
ما گنگار و نام تو عفتار

حای من ز راهین نشوی
همت از من بود ز تو توفیق
راه بر روی من کشاد هست
که رهت دور و دشمنی در پے
دشمنی کرد با پدر به بهشت
گشت از خلد بر زمین جایش
که بمانیز باز یابد دست
دست در دست گم باش دهی
از روراستی جدا افتند
راه تاریک و فضل تو مشعل
دور هستم ز مشعل افزون
در پس شان منم ز خویش خجل
در گذشتند از زبان و سود
وادی هولناک شد جایم
و قنار بتا حد اب النار

خاک شو خاک در پیش چندان	گر نوازش بصد تو بیمنی
ق کرم و لطف از خدا بیمنی	شکر و احسان او فراوان کن
بهر نعمت ہر آنچه گفت آن کن	نعمت از شکر میشود افزون
کفر نعمت کند دل تو خون	ہر زمان نعمت خدا لاریب
میرسد بر تو از خزائن غیب	تا کی شکر آن تو اے نہ کرو
ہم سزاوار اوندائے نہ کرو	آنکہ جان داد و چشم و گوش ترا
ق طاقت و جسم و عقل و ہوش ترا	میدہد روزی از خزائن غیب
ہنرت داد و صورت بی غیب	ہر مرادے کہ آوری در دل
گرد از فضل کبریا حاصل	پس چرا بردش نہ باشی خاک
کہ زلوث زمانہ کردی پاک	صوفی از لوث این جہان فریاد
کہ دہد آب و خاک ما بر باد	

مناجات بدرگاہ قاضی کجانات

دامن من گرفت دیو لعین	ای خداوند آسمان زمین
گوید از من کہ پای خود در کش	از رہ راست کج و سرکش
حافظم از رہ خطامی باش	دست من گیر و رہنمامی باش

من هم اسے بندہ پروردگار
جرم من بخش و در پذیر مرا
صرف شد عمر من چو بوالهوی
نامه من سیاه من خوشحال
حال زار گناہگار سپرس
لیکن از در گمت نیم مایوس
ایلی بین کہ با وجود گناہ
آنکہ در گشت دانه نہ فشانند
صوفی تو کہ خیرہ کہ افتاد
تو شوی رہنما و دستش گیر
چون گدا برد غنی آید
آن غنی زربد امن افشانند
تو چنانی کہ خسروان زمین
یافتند از تو خسروان ہستی
از در خویش چاہن ہماز

آدم پشت از گناہ محل
سخت چون بندگان گیر مرا
ہمچو من در گت نہ ز نسبت
سرنگون است کاتب اعمال
جرم و عصیان بشمار سپرس
میخورم برگناہ خود افسوس
تکیہ بر فضل تست شام و گناہ
باز اورا اسپد خرم باز
پاسے در رہنما و بر افتاد
کہ کند رحم پادشہ بہ فقیر
دامن حرص و آرزو کشاید
نا امید از درش نمیماند
بر در پاک تو نهند جبین
احکم الحاکمین غنی ہستی
صوفی خاکسار را ہماز

عابدان مایه نکو دارند
گر کسی سیر و سوی باز
من تپیدست و منزل جانگاه
رحم کن بر سانس در بخور
چشم بسته بره نفس گم کرد
با نگیرین گفتگو چکنند
اندران غارتیره و حشت خیز
حل شود شکل من ناکام
روز محشر اگر کنی انعام
روزگارے خطای تو کرم
تو کریمی و لطف تو عام است
گر تو رحمت بشت خاک کنی
کم نگرود ز فضل و رحمت هیچ
گر غلامے ز پیش سلطانے
باز آید بحیله و آزر م

استحق عفو گنهگارند
پر کند جیب خویش از دینار
بار عصیان بدوش و سنگ بر
که رسد پیش تو ز راه دور
در ته خاک رنگ روش زرد
دل صد چاک را ز فوج کند
گر دای جام وصل خود لبریز
ست خیزم بر روز محشر از جام
چشم خاصان فتد بر تو عام
صد گنه بر عطاے تو کرم
هر کسی را امید انعام است
خاک را از گناه پاک کنی
کنی بر فضل تو عبادت هیچ
راه گیرد سوے بیابانے
شاه را دل شود به بند زرم

خاک آباو شد ز اولادش
بهر که از انبیا ظهور گرفت
داد عیسی بشارت بیعد
بهر که بر روی قوم در کشتاد
یونس از شوق او بطن جوت
شوق او بود در دل اسحاق
چشم یعقوب بهر نطفه آره
یوسف از جستجو بچاه افتاد
صالح آمد مهار ناکه بدست
بهر او ساخت کعبه برابر اہم
روشن از نور او چین ز چین
دست دل و امن بهار کشید
تا رسید آن زمان راحت بخش
شہسوارے بعد نوشتن
گل شکفت ز باغ عبودیت

شد سر اندر بملے از شادش
حصہ خورشیدین ز نور گرفت
بعد من آید آسمان احمد
خبر آمد محمد داد
ریخت از دیدہ گوهر و یاقوت
گشت نا دیدہ روے او شتاق
ریخت بر ہر دو ماہ ستارہ
باز از چاہ راہ صبر کشاد
او حدی خوان شد و جهان شد
عشق میریخت از کلام کلیم
خبرش داد ہرگزین بگزین
چشمہا کحل انتظار کشید
کہ برین خاک او جہانہ خوش
برو بازی از خرد و انجان
گشت آغوش آہنہ چون ماہ

لطف کن لطف و لطیف و خیر
که غنی رسم میکند به فقیر

در نعمت حضرت سرور کائنات علیه السلام و الصلو

شمع کاخ حدوت نور قدم

فخر عالم وسیله داین

او چو خورشید آسمان روز

بمچو پروانه گرد او حبس بر لب

آسمان وز زمین گرفت ظهور

گشت روشن رخسار و افلاک

همه روشن یک گهر سنگ

گشت پر نور قصر کون و مکان

این جهان شد عیان بعد نیک

خاتم خاک را نکین آمد

آفتابش گرفت سرمایه

بوجود آمد از کتم عدم

خسرو و جهان شفیع اُمم

رحمت حق خلاصه کونین

انبیا چون نجوم شب افروز

نور او ساق عرش افضیل

لمعه چون برون فلک آن نور

از سر عرش تا بسط طمخاک

مهر و مہ انجم و سحر سنگ

بود یک شمع در ازل که ازان

چون بی نورش آن جهان شد تنگ

آدم از خلد بر زمین آمد

قد آدم فلک چون سایه

همه از نسل آن ستودیم

داشت آن سید رطل بجهان
آنکه از شرع روست خویش بنام
و آنکه قرآن گرفت و گشت مطیع
حلقه در گوش جبرئیل امین
سنگ را العمل از نظر میکند
قامتش سر و چو نبار بهشت
بر زمین آمد آن گران مایه
دید حوریان پاک سرشت
از پی نقش پاسبان شاور زمین
چاشنی بخشش از کلام حسین
دست او آن در کمال کشود
سنگ ریزه چو زنجبک خنین
در عذاب خدا تراخی بخش
تشتگان با چو میمان میکند
سایه گرم ارق در پیش بود

کنی تیغ و در کف دست آن
رخم از تیغ آبدارش بوقت
بهر او شد بر روز حشر شفیع
از سنگ تا سماک زیر نگین
شجر خشک بارور میکند
سایه اش بوقت و شد بهار بهشت
لیک تا و در وقت او سایه
یافت از سایه روشنی به بهشت
سنگ شد موم و نرم شد آهن
چاه شور از لعاب او پیرین
که صفت بد را هلاک نمود
بروز کافران بصارت عین
دعوت تنگ را فراخی بخش
نهر زانگشت خود روان میکند
بر سرش ابر سایه گستر بود

چمن و زگل شد خندان
نور اسلام در گرفت جهات
سزگون شد بتان پر و حرم
قصر نوشیروانفت او بنجاک
شور و فریاد کرد دیور حسین
صبحدم بلبلان بستانی
پای کوبان چو شد عروس بهار
شجر و برگ از بهوب نسیم
لب خنجر بختدۀ دلکش
در گلستان صبا نیکنجیب
لب گل گفته حرف اهنیت
سرو قامت کشید از شادی
گل سوری بهر روشش افتاد
رنگ لاله چو در چمن جو شید
ز تیش کفر سر و شد چون آب

شاو گشتند آرزو مندان
ز دلکده علی به لالت مینا
عزیز عزیزی برفت از عالم
گشت از لوٹ کفر عالم پاک
که عیان گشت دین ابراهیم
تهنیت خوان بصدنوا خوانی
گلشنان گشت مرغ از مقدار
گاه در وجد و گاه در تسلیم
زده در جان بلبلان آتش
بوے گل در قبا نیکنجیب
مرغ با مرغ گفته تهنیت
خواست قمری از سر و آزادی
تورش مخمل شده بر اے باو
خاک هم رنگ از غوان گردید
گشت آباد این جهان خراب

گر بر آید چو بوسه گل بگوش
عاشقان رو نور و بر پوش
هر کجا ما و خوش خرام آمد
سجده کردند اشته و حیوان
در شب تیره چون تبسم کرد
جلوه حق رفیق جلوت او
با صحابه بگم رفیق و ندیم
یار غارش که گفت لا اَحْزَنُ
چار یارش که رکن دین بودند
ریج سکون اگر قرار گرفت
هر یک رکن ملت و ایمان
چون عناصر با عدال تمام
یار غارش خلیف رفیق اول
مکمل فتح شد ز تیغ عمره
نور اسلام در جهان افکند

راه و بازار از دست گشت
میرسیدند شادمان سوش
شجر و سنگ و سلام آمد
پاش بر خاک و فرق بر کیوان
عائشه یافت آنچه او کم کرد
بِی مَعَ اللَّهِ اَمِنَ خَلُوتِ او
که بغار حرا شدی چو نسیم
بود در غار ثور پس لوزن
یار و جان باز و همشین بودند
از وجود چهار یار گرفت
همچو کعبه بچار حرف عیان
حکمران در مدینه اسلام
که بصدق است در جهان افضل
شام را داد رنگ روی سحر
غصه در جهان دشمنان افکند

سنگ باره از و کلیم شده
بر سرش آیه لعن فی الجاح
قامتیم استقامتش داده
دامنش بود او من کلیمین
والظمی آیتست از روش
گرتو قرآن تمام بر خوانی
هر کرا مدح حق تعالی گفت
هر که مدوح کبریا باشد
ماز خاکیم و اوز عالم پاک
بود آدم و لے ز آدم بیش
پیکر آدم و وجودش بین
پیشواے جهان بنور قدیم
منظر کبریا و نور خدا
صد زبان داشت پیش او اگر
ذات مولیٰ به نفس میدید

ماه ز انگشت او در نیم شده
هست آسری یعبدا سر لاج
راستی بهر قامتش داده
گهر ز طه و گاه از ریش
هست و اللیل وصف گیش
همه قرآن بوصف او دانی
در وصفش تو کئی توانی سفت
او بری از شناسے ما باشد
نور او از کجا این خاک
خاک آدم پس و وجودش پیش
گوئی بود و آن به ما وطن
فخر اسحق و فخر ابراهیم
در صفات بشر شریک جدا
سخنش سنجید گوشش اصم
چشم حق بین به پیشش پس میدید

شادمانم کنی بعد رحمت
ای وجود تو رحمت عالم
چشم رحمت بحال من بکشا
سوی یثرب بخوان و دستم گیر
هوس مال و زر زبونم کرد
غم دنیا گرفت دامن دل
خواستم بارها که خیرینم
لیکن از بخت شوم شام امید
مهر امید در سحاب بماند
پیش من مردمان روشن دل
من بحسرت نگه کنان هر سال
حسرت من بسین ترحم کن
زود بر خوان سوی مدینه مرا
گر بشهر تو شادمان آیم
روضه منو که باغ رضوان است

که تو خوانی بزمه امت
شده از خدای شفیق اتم
دورم از تو و در چسب من بکشا
که هوای شد بیای من زنجیر
فکر اهل و عیال خونم خورد
باد صرصر زد به گلشن دل
من هم از خاک هند بگریزم
تیره ماند و نشد چو صبح سفید
بخت چون چشم من بخواب باند
بر نهادند بار بر محمل
باز ماندم چو مرغ بی پر بال
غم و اندوه سینه ام کم کن
دل شکسته چو آبگین مرا
بینم آن شهر و در فغان آیم
بهر من راحت دل جهان است

<p>بود عثمان مرتب قرآن که بشهر نبی در است علی بن خویش را بر در میب داشت رضی الله و هم رضوا بر خوان</p>	<p>کان بود و حیا امیر جهان خانه زاد خدای ولی در خیمه بدست خود برداشت صفت شان تو با وضو بخوان</p>
---	---

مناجات بجناب سرور کائنات علیه السلام و الصلوات

<p>بر تو رحمت ز آفریننده اندرین بوستانها کم کن اکن از لطف شاد کام مرا لیک هستی تو عم خوار است می ننگ بد آسمان زمین که سیه نامه گرد از تو سپید گرد از نامه ام سیاه بی دور تو شفیع گناه من هستی کس نه بینی درین جهان کس</p>	<p>ای رسول خدای بخشنده یک نگاه کرم بحالم کن سوسه خود خوان با احترام مرا نیستم گرچه در خور رحمت گفته پیشمار این مسکین هست شام و سحر ز تو امید گر شفاعت کنی بر روز نشور گر گنه کردم از سیه مستی چون نمی تیره رای و خیره سر</p>
---	--

طبقات زمین ز تو پُر نور
خیز از خاک و زاریم بنگر
تا تو در خاک کرده آرام
ماه خواب تو در کمال آمد
تا کجی غم خورند مهوران
آفرین بر تو ز آفرینش باد
از لب ما سلام می شنوی
تو چنین غمگسار ما هستی
صوفی بیدل و جگر چپند
رفت عمرش بباد و کار نه کرد
بهوا و هوس بسر کردم
خواهم از تو که همچو نقره خام
ز آب رحمت بشو بیاض گناه
بر تو در روز حشر ناز من است
روز حشر که فرق و پا گیرند

بی جمال تو چشم باشد کور
بهر خود اشکباریم بنگر
خواب بر چشم عاشق است لوم
یک هزار و سه صد سه سال آمد
ریخ دوری کشند رنجوران
که تو در خاک داری از ما یاد
وز ملائک پیام می شنوی
ما ز تو غافلیم و از هستی
دگت ز نیست بیخبر چه کند
بختش از خواب هوشیار نکرد
روی خود زرد بهر زر کردم
رو سپیدم کنی بروز قیام
تا نباشم خجل ز روی سیاه
یک نگاه تو کار ساز من است
عاصیان و امن ترا گیرند

گرد آن روضه جان گروم
نقد جان حزین شاکرم
پیش محراب سرنم بسجود
السلام ای نبی عالی قدر
السلام ای محمد عربی
السلام ای شفیع روز جزا
السلام ای نگار عرش خرام
صد سلام و درود نامحدود
هر زمان باد تا بروز حساب
ماه همه همچو خس بروی آب
بی رخت دیده جهان بی نور
تشنه لب در فراق بیت ایم
تو بهمانی که عرش پیودی
این چه افتاد در دل پاکت
تا تو در خاک فرست ای گل

بر سر شمع چون دستان گروم
طوف آن روضه بار بار گروم
بر زبان رانم این سلام و درود
ابروے تو بلال رویت بدر
مکن و هاشمی و مطلیبی
چاره ساز جهان کف و را
اینهم ادنی برای تست مقام
ق گاه از بندگان که از معبود
بر تو بر آل پاک و بر اصحاب
تو چو در یتیم در گرداب
در زمین ز چشم ماستور
آنجیوان سخاک و بے ایم
زیب افزای لامکان پودی
که عالم پسند شد خاکت
خاک بر فرق ماست چون لیل

زربکف خنجر و گل نوخیز
نهر و سبزه بصفت گلزار
خاک از عکس روی لاله و گل
چشم بلبل بروی گل نگران
طوطی سبز پر پشت بشاخ
باغ روشن ز فشرش نارنجی
از ریاحین بلند گشت ریح
رنگ خود سوز بست در گلزار
جان و دلها نشاط آگین بود
هر طرف جوشن نبساط و سرور
پیرگردون بوجدش خوشحال
دور شد از ستارگان آشوب
کرد هر هفت چرخ مینائی
حور و غلمان درون پشت بهشت
بهر آرائشی چو رضوان گفت

زلف سنبلیله باغ غنچه
جدول از سیم بود و انزنگار
سرخ شد چون عیرو جام مل
یا سمن طعن زن بسیران
میکشادی بگل نظر گستاخ
مرغ با مرغ در نوا سنجی
لاله مشعل فرور و گل مصباح
پای کوبان نیم و باد بهار
مرغ و ماهی بخواب شیرین بود
کرد درد و غم از زمانه دور
ز بهر قاصد مشتری قوال
عقد پروین بچرخ زد جارب
خیره شد دیدن تماشاائی
قد کشید چون بتان کشت
باغ رضوان بصد بهار شکفت

لب کشتائی اگر بحرفِ جود دارم امید مغفرت ز غنی بر تو و بر خدای سپردم کار هر دو بر در و مند خویش رحیم	پُر شود و امن از دُرِ مقصود تو شفاعت گر گناه منی و و طیب اند بهر یک بیار تو کرمی و هم خداست کریم
--	---

در صفتِ معراجِ شریف

شبی از چشمِ آهوان خوشتر آمد از آسمان نسیم بهشت کاکلِ شب بخلق عنبرین خاک میداد از بهشت نشان اندران شب ز باد نرم وزان لب سوسن بنغمه دلکش آتش از گل بلند شد چندان جام لاله پُر از شرابِ ظهور سرو استاد از پی تنظیم	رنگش از مشک نیز دلکش تر عطر آگین نمود سبزه و کشت چمن از رنگ و بوی گل لبریز آسمان بر زمین نشاء افشان شد معطر دماغ اهل جهان در دل غنچه میزدی آتش که چمن شد بروی او خندان نوع و سانس باغ مست سرور گره غنچه باز کرد نسیم
---	--

عقد در بر کن و بسزنی تاج
حق تعالی ترا طلب کرده
امشب از خانه دور باش
سفر از قصر اتمهانی کن
زین بشارت نشه بشیر و نذیر
صورت بوسه گل ز جابر است
آفرین خواند بر فرستاده
هر دو از خانه پانهاد برون
زوقدم در رکاب و گشت سوار
بر هوای پر زو آن عقاب بهشت
سرخش بین که چون نظر میرفت
بود چون ماه در شب تیره
بر فلک چون قدم براق نهاد
خیز مقدم بگفت و پیش رسید
دیدنیها بدید و گشت روان

بهت امشب برای تو سراج
شاید دعاست سلبه پرده
بنه بر عرش و لامکان قدمی
زیب بر جامه یمانی کن
پشت پا زد بران بساط حصیر
عقد پوشید خویش را راست
دست در دست آن ملک دلاوه
موبو گفت رازهای درون
سرد شد باد و گرم شد بهوار
سایه اش تازه کرد سبزه و کشت
از نظر نیز تیز تر میرفت
چشم روح القدس از ان خیره
خازن چرخ ثقل در کبشاد
سزگون کرده دست و پا پوسید
گرم رو بود خواجه دو جهان

بر فلک چون صلابی عام زدند
خبر آمد رسول کریم
انبیا صفا بصف قدم تعظیم
چون ملائک صفوف خوش کشید
حور و غلمان بصد نشاط و سرور
در چنین انبساط و وقت سعید
که بر اقی ز برق تیز روان
صد ملائک پی حبلوداری
بر در پاک آن حبیب رود
بنده حکم جبرئیل امین
خواجہ در بیت اُمّانی بود
جبرئیل امین بنخیل چشم
گفت ای بخت دو جهان بخیر
شب قدر است بهر تو امشب
بر در تو بر اقی برق شتاب

حور و غلمان ز خلد گام زدند
گفت آدم بگوشش ابراهیم
ایستادند بر سپهر بهم
خازن آسمان به پیش دوید
نور افراشدند بهر قصد
حکم حق بهر جبرئیل رسید
گیر امشب زروضت لطفون
همه خود برد به شیار می
از فلک بر زمین چو طیب رود
همه آورد از فلک بر زمین
خفته چون آب زندگانی بود
در رسید و نهاد سر تقدیم
حق ترا خواند میهمان بر خیز
عرش صدر است بهر تو امشب
هست استاده پاپینه بر کاب

شد مسافر به لامکان چو مقیم
قَابِ قَوْسین تیر زود پیش
همه تن دیده تمتا بود
فتدی چو قرب خاصش داد
گل ز باغ وصال حق میچید
چشم روشن بسیر ما زاغ
بهر امت لب سوال کشاد
دش از مدعا پوشد خالی
عزم خانه ز لامکان کرده
در دل از رنج ره نه دید اثر
در محرابه چو دید عرش سیر
صبحگاهان انیس غم خواران
هر که تصدیق کرد شد صدیق
آفرین بر تو ای رسول کریم
بهر ما ارمان بیاوردی

چشم حادث بدید نور قدیم
نظر شوق برد ز آب و گلش
مخودیدار حق تعالی بود
از قیود خودی خلاصش داد
روی جانان چشم ظاهر دید
بود شادان چو بلبل در باغ
هر چه میخواست کبریا میداد
خاست از پیش کبریا حالی
آمده سیر آسمان کرده
یافت گرم همپنان بستر
حیرتش داد جنبش زنجیر
حالی سحر گفتم پاران
وانکه تکذیب کرد شد زندیق
که نشستی شبی بعرض عظیم
مرهم زخم جانان

ز اول چرخ تا بهفت سر بر
انبیاست امان زویدارش
هر که میدید مر حبا میگفت
چون جنیت بلوح و کرسی راند
همراهش بر اه پس ماندند
مرغ سدره با شیان نشست
هر که در ره رفیق و یارش بود
تا بکرسی چو نقش ز در هوار
پایش از ره روی سکون منید
خواججه تنها شد و براق گذاشت
رفرف آمد بزیر پایش نرم
از سر عرش رفت رفرف هم
نور تا فرق عرش اعلی بود
همه علی کرد پرده های حجاب
چشم بکشاد و لامکان دیدش

سیر سر بود شاه و عالمگیر
حور و فلان فدای رخسارش
و چونک و آن سرین تا میگفت
نقش بر کرسی و بلوح نشانند
هر که شاد بود در قفس ماندند
دیس او بصد فسانه نشست
باز ماندن بر اه کارش بود
ماند آنجا چو نقش بر دیوار
سز کرده ره و بخود لرزید
طرقه اینست سایه نیز نداشت
قطع میکرد راه گرما گرم
رفت زانجا پیاده شاه امم
عرش تا بارگاه والا برد
رفت آنجا که کس ندید جواب
پرده رفت از میان جان پیش

در خور خویش بد پیش کند
گل دهد حاصل چمن گیرد
منکه هستم که یور این باغ
همچو گلچین گل از چمن چیدم
بسته ام بهر شاه گلدسته
بر گل تازه ام خزان نه رسد
شاه من کیست قدر دان سخن
خادم روضه رسول کرم
اهل بیت رسول را بنده
در زمانه با عفت و جلی
گر علی کلب خود را خواند
ای خوش آنکس که با علی ولی
هست نواب ماحبت رسول
پست گردون ز رفعت بامش
دست او در سخا سحاب سپهر

شاه را مهربان بخویش کند
لعل گر آورد زمین گیرد
بر کشادم بخود در این باغ
صد گل از روضه سخن چیدم
یادگاری است از من بسته
دست گلچین و باغبان نه رسد
والی را میپورد جان سخن
نبرد نام که بے تعظیم
بهر هر یک بسینه افکنده
نام خود کرده است کلب علی
او دو عالم از ان خود داند
بهر ورزد با عفت و جلی
جان نثاری بذریات بتول
اسد چرخ بنده نامش
زرفشانند بجا کیان چون مهر

<p>چون شستی بخوان رنگارنگ صد نواله بگام بنهادی این ترحم ترا بسا شاید پیش حق نام عاصیان برودی در قیامت چو آنته گویی در جود و کرم چو واسازی رحم کن رسم بر گنهگاران</p>	<p>گر سینه را انداشتی و رنگ نعمت بقیاس تو دادی شکر نعمت زمانه آید رحم بر حال خستگان خوردی صد دو ابر در دما جوئی خستگان را بطف نوازی که بویی غم خورسیه کاران</p>
--	---

وز مدح جناب مستطاب معالی القاب حاجی حرمین شریفین
رئیس طبقه اعلای ستاره هند و فرزند ولید دولت انگلیشه
نواب کلپ علیخان بهادر دام اقباله الی یاست مصطفی آباد عرف لامپور

<p>من که جز حق بکس ندارم کار لیک شرط است بهر اهل سخن هست رسمی که باغبان چمن همه گلها برشته بشود باز طبع شاهان به گل کنند مائل</p>	<p>دارم از مدح پادشاهان عار که برود هدیه پیش شاه زمین صبدم گل بچیند از گلشن تا برود پیش خسروان به نیاز تا از ان گل زری کشد خوشدل</p>
---	--

هست آگه ز راز مهر و نجوم
در تقصیر چو بویغی دان
مشیل او در علوم دیگر نیست
چون بعقل خیال و میل نمود
بهر نقلی چو شو شگاف شده
در طبعی طبیعتش موزون
صرف شد عمر در کتب نبی
نامش از رامپور تا سداست
ذات او چون سهیل نور افکن
بهر تسلیم مانت و روز است
لب کشاد و درو جوهر ریخت
در دهنش ز آب میوان نم
هر که در جسم خویش جان دارد
منکه هستم چو سده درگاه
جز دعائش و وظیفه من نیست

سینه اش آفتاب چرخ علوم
او چرا استاد و این غایب دان
همه دانی درین زمانه کیت
تا سخن عقل صد گره بکشود
صد سائل در دست و صاف شده
زده زانو پیشش افراطون
نخور داد احسن و رنگینی
زیر گردون شماره هند است
شعر پیش او ادبیم بمن
نکته آموز و دانش آموز است
آب باد و به پیش ساحر ریخت
خضر و الیاس در دعاش بهم
در دعایش لب و زبان دارد
عاقبت خواه او بشام و بگاه
جز در او هوای گلشن نیست

ز ربد امن جهان و خلق از وی
اهل حاجت چو کامیاب شدند
گل خنقش اگر شمیم دهد
لب چو یاقوت و حرف اول مع
در و یاقوت از لب و دندان
دیخ خوان کلام اوست کلیم
طبیع موزون او بهار چمن
عقد پروین نثار بر نظمش
شعر او همچو شعری پر نور
اگر سخن گوید از زبان فصیح
بر کشاید لب چو قفل سکوت
هست پابند حکم رب قدر
روشن از سجده همچو مهر جبین
نفس روح پرورش چو سیخ
بهر او شرح رسم و آئین است

جو داد کرد نام حساتم طی
مفسران صاحب نصاب شدند
نخل در کف نسیم دهد
در نشانند بد امن سامع
آب خود باخت چون گل خندان
سخنش روح بخش عظیم ریم
گل شود غنچ از نسیم سخن
دم عیسی نهفت در نظمش
پنج دیوان به شبیهت مشهور
جان تازه دهد بزنگ مسیح
در نشانند حق یاقوت
بهر سجده نماده سر بسیر
آسمان پایه است و سر زمین
بر لبش ذکر و کفش تسبیح
نیکامی مروج دین است

شهر مینو سواد و راحت بخش
دل شگفت از نسیم و باد صبا
در سوادش سپیده سحری
صاف و شفاف کوچه و بازار
از بناهای قدیم و طرز جدید
همه جا قصر و کوش و محکم
از عمارات آسمان پایه
سایه از خاک هم نه برخیزد
شهر روشن عمارتش بپوز
چون دران شهر رخت بکشادم
در مبارک محل مقیم شدم
هست نواب ما غریب نواز
بیهان کرد و عزم افزود
ساز و سامان به مینو بخشید
سحر آمد نقیب شاه بمن

دل حساد را جراح است بخش
خوشگوار آب و روح بخش هوا
افکنند سایه همچو بال پری
دل حاسد بود گرد و غبار
هست این شهر روکش خوشید
پیش او پشت پیر گردون خم
او فتد بر زمین اگر سایه
چون لطافت بخاک آمیزد
چشمها خیره از صفای قصور
دیده را رخصت نظر دادم
چاره ساز دل دو نیم شدم
در اکرام کرد بر من باز
مهربانی و لطف می فرمود
برنگ بر روی مدعا بخشید
گفت بر خیز ای امیر من

یارب از بخت شادکامش دار
از عوارض شفای کَلای بخش
اشهبِ بخت زیرانش باد
باد این چار دانگ زیرنگین

سکه سیم وزر بنامش دار
تا دو اندر بیدان رخس
سر دولت آستانش باد
این دعا از من از جهان کین

سبب تصنیف

بخت با من چور همنون گردید
چست بستم کمر بر اے سفر
پا نهادم پے حصولِ مراد
باز از ان شهر پیشتر رفتم
تا رسیدم بمصطفی آباد
را مپور هست در جهان مشهور
حتیٰ ز اشهر و خاک مشک شرت
شهر دلکش چو روضتِ ضوان
روح را تا زگی رسید از ان

ساغر یاس و از گون گردید
که سفر شد وسیله ای ظفر
سر شد آن راه تا مراد آباد
خفت پایم بره ز سر رفتم
رخت خود را کشادم آنجا افتادم
دیدم از دیدنش بود پر نور
که رساند بمنغز بوسے بهشت
ماننی هست بھر پیر و جوان
باد کشمیر نرم نرم دزان

برزین فرش سنگ مرمر بود
برزین فرقی خویش پاکروم
آدم تا سریر شاه زمان
بپیکش اچو دست بکشادم
شاه عالی مزاج من پرسید
گفت بنشین دمی بیای سریر
چون نشستم قریب پای تخت
شاه چون درج لعل خویش شود
صد حکایات نغز و شیرین گفت
سحر آمیز گفت گو میکرد
ذکر شعر و سخن حیا تم داد
گفتم ای خسرو سخن استاد
که یکی داستان غم گویم
قصه نواز اگر کنم در نظم
بخت بیکر اگر نظامی گفت

خاک هم رنگ آب گوهر بود
وز ادب پشت خود دو تا کردم
دیدم آنجا بهار کون مکان
نقد دل نقد صبر در آدم
سرگذشت نون و کمن پرسید
من نشستم چو بلبل تصویر
دور شد تیرگی ز روی بخت
گوش من رشک کان گوهر بود
از کلامش دلم چو غنچه شکفت
دل صد چاک راز فو میکرد
از غم و درد دل نجب اتم داد
بیل خاطر مرا بر آن افتاد
از غم عشق بیش و کم گویم
چرخ اختر فد اگر نظم
گوهر حسن و عشق کلام گفت

خسرو دهم را دگر دترا
من باین مژده خاستم از جای
چشمم در بان چو بر خرم افتاد
رهنما برد تا بسین دژ
میزدم گام و عقل رهبر بود
هر که آمد به در نهاد جبین
می نهادند مشیل اهل تیز
من در آن خبای عقل گم کرده
مردی آمد عصای سیم بدست
زده گلهانگ و پیش خواند مرا
چون گذشتم ز پرده گلرنگ
حیرت از پرده سر برون کرده
دیدم آنجا سے تابناک زود
باغ چون روضه ارم شاداب
اندر آن باغ قصر عالیشان

دولت و بخت شاد گرد ترا
بمرواوشدم قدم فرسای
در دولت بروسے من بکشاد
زرد شد رنگ روی من چون
چشم حیرت بحلقه دور بود
همچو بلور صاف بود زمین
سروران فرق خویش برلینز
ایستادم دی پس پرده
همچو بلبل بفصل گل مست
بر سر آسمان نشاندم را
بلبل آسای بصدن آهنگ
از دل و دیده دور شد پرده
دل شده مست و چشم من پرلوز
خاک نم یافت ز مشک و کلاب
بود روشن چو روضه رضوان

دست در دستم زدند که خیر

موسم گل سید و ابر بهار

بلغ آراست خویش اچو عروس

اندرین موسم بهار افروز

چون کسان چند گوشه گیر شوی

همراه با چو راه پیاسه

سبزه نوبسین و سرو و گل

بماشای باغ و آب روان

من با صرازد وستان قدیم

پا نهادیم چون به سبزه و کشت

از گل و سبزه دشت بود چو باغ

سوی گلشن شدیم سیرکنان

باغبان باب بوستان بکشود

بماشا درون باغ شدیم

زیر گل چون بساط افکنیم

مکن از زندگش شرابان پرهنر

سرخ شد باغ و سبز شد کسار

دشت خضر است چون پر طلوس

پاسه از خانه کش چو باد صبا

خشک و لاغر برنگ تیر شوی

بر گل و لاله دید بکشائی

دور گردان غنیمت کهن از دل

تن خورا به بخش تاب و تلون

رفتم از خانه چون ز باغ شمیم

آمد اندر دماغ بوسه بهشت

لاله بر کرد پیش سرو چو باغ

که چنین دشت بود و سیر چنان

در جنت بهر دوستان بکشود

از غم و درد خود فراغ شدیم

طرح عیش و نشاط افکنیم

کلمه خسرو چو ساخت هشت بهشت
آب از بحر شمس ز نوشش کنم
سخن من شنید چون لؤلؤ آب
حرف حرفش شراب ریخت بکام
ذکر پناه و حکایت ساقی
عاشق از عراق در گجرات
در غم بهر جان شیرین داد
خواند لؤلؤ آب چون فسانه غم
قصه را بهر نظم داد بدست
در ناسفته چون بدست رسید
گوهر از کان طبع من سرزد

من نشانم درخت عشق بکشت
تر ز بان و لب خموش کنم
پیش من خواند قصه ز کتاب
قصه حسن و عشق بود تمام
برد صبر و قدر ارشاد
آمد و شست دست خود حیات
تشنه لب مرد صورت فراد
ریختم خون ز دید او پر نم
من از ان جام با ده گشته تم
طبع موزون بسکاک نظم کشید
غوطه کلمه به آب گوهر زد

تکلیف نمودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزی اگر دشمن فلک بنم
ساز و بر گه چو دوستان کردند

چند یاران من شدند بهم
عزم گلگشت بوستان کردند

عمر ضایع مکن سخن موشی
لب گو یا زبانِ ترواری
آفرین خواند بر تو پیر فلک
چند بر لب زنی تو مهر سکوت
در سخن باشی و سخن سازی
خسرو دهلوی که استاد است
تو نه همت گماشتی روزی
گر تو در خمه فکر پیش زنی
این دو گوهر زکان تو دیدیم
باز از جیب فکر گوهر بریز
همت نظم از نظامی جوے
گر تو در خمه نقش چیت زنی
این سخن چون شنیدم از یاران
گفتم این بار بس گران سنگ است
باز دستی زدند در دا من

عجب باشد سخن فرا موشی
طبع موزون و صد بهنداری
خامه بگرفستی از دیر فلک
نه دہی جان دوستانِ طاقت
چون نظامی به نظم پردازی
صد سخا لاف بدست ماداد است
که دہی تحفه بدل سوزی
بیخ نوبت بنام خویش زنی
هر دورا همچو در پسندیدیم
بیخ گوهر بفرق اختر ریز
پیش خسرو بلبت نامی جوے
سکه بر نام خود درست زنی
سر نهادم بیپایے عنخواران
دوش من نازک است و دل تنگ است
که بر آورد در سے ز جیب سخن

جام لاله پراز شراب طهور
هر کي بذر سنج و نکتہ پسند
چون گل و لاله بر روشندان
بر گلستان کي نظر کمشاد
ديگرے خواند شبنم شاداب
هر کي از ترانه موزون
هر روش دوستان خوش الحان
جمع کشتند باز چون به بساط
ز امنيان نکتہ گوے خوش تقرير
تو هم از غنچه گل نشان بچمن
سخنت هست قند و آب حیات
تو بلوح زمانه نقش نفیس
طبع موزون تو بهار انگيز
تو عدسے خوان بکار وان سخن
تا به پنجاه رفت عمر و هنوز

لبان مست و دوستان سرو
قد کشيده برنگ سر و بدن
در عرق شبنم از در دندان
ورق بوستان به پیش نهاد
شعر خواندے بدیده پُر آب
رنگ صحبت نمود گوناگون
شعر فردوسی و زلالی خوان
همه دادند داد عیش و نشاط
گفت با من که صفوی دلگیر
که گفستی بنجام ملک سخن
شربتے ساز بهر ماز نبات
از سیلمان دی و از بلقیس
شعر تر چون شگوه نو خیز
خامه در دست تو نشان سخن
نشده جی بجز ما سخن آموز

وانکه چین میزند به پیشانی
سخنم دلپذیر و جان افروخت
هر که معنی شناس و نکته پس است
این مستلح گرا نه با بسگر
ریختم لعل و درز حقه دراز
از در کبریا امیدم است
تا صفا بان ز خاک هست بر بند

کشد از نقش من بد پیشانی
لیکن آنرا که عقل و هوش بجاست
بهرش این نظم و لغز بس است
مفت و ارزان ز مینو اسگر
لب گوهر نشان کشودم باز
که در من بر بند دست بدست
گوهر من بنقد جان بخزند

در بیان نصیحت فرزندان سعادت مند سلمه اللہ تعالی

هر که در خلاق بوستان دارد
از گل و لاله دل کند خندان
من بفضیل خدای عزوجل
باغ شاداب آرزو مندان
از سعادت چو بهره گیر بوند
هست این باغ کامرانی بخش
من ازین بیخ گنج دانان

سیر گاه بدوستان دارد
نفع بخشد به آرزو مندان
گل بدامن کشم ز باغ امل
در جهان است روی فرزندان
بهر از باغ دلپذیر بوندند
بهر من آب زندگانی بخش
دارم اندر بدن تو اناس

لب کشا بهر گوهر افشانی
دل نهادم بگفتِ شان بر پنج
گوشت چون کمان گرفتم تنگ
خواستم همت از خدای بزرگ
گردین کار می کند یاری
آن سه گوهر ز کانی لایزم
اگر موافق بسا ند پنج حواس
گرم ازنده در سخن بین
و بر فتم ازین سرای کهن
دهر ناپا ئدار و من فانی
گردهد فرصت آسمان چه عجب
آن سه گوهر بسک نظم ششم
هر کسے کار و بار میدارد
من و سوداے خام اندر سر
هر کرا دیده هست برین است

نقش لوکش بصورت مانی
تا کشایم برنگب خسرو گنج
تا زخم بر سر نشانه مذنگ
که کند یافری بکار ترنگ
فرق سایم بپرخ زنگاری
بعد از ان زین بساط بر خیزم
خمسه گویم بعد هزار سپاس
سه کتاب و گرز من بین
یادگارے گذاشتم ز سخن
دسترس بر امید من دانی
که بر آرام می ز عیش و طرب
چون فضولان بکار خویش خوشم
فکر لیل و نهار میدارد
پنخته کاران بمن کنند نظر
پیش این نقش لعلت پین است

بی عمل علم در خرابه درست
در علم و ادب چو بکشاند
اندرین بحث هست هم آواز
علم چند آن که بیشتر خوانی
ای پسر خیر در میان روی است
نیک باشید و نیک کار کنید
نیک مردان اگر نظر نگنند
ای پسر پیش مرد نیک نشین
صحبتش چون دکان عطر فروش
صحبت بد چو کوره آهن
با بدان هر که شست بد گردد
ای پسر گنج عافیت گنج است
در قناعت چو عزت مرد است
کز شست تو بر حصیر بود
هر که قانع بر وزی خویش است

و اندر آنکس که دل ز علم پرست
زیور علم از عمل دادند
با من خسته سدی شیراز
چون عمل در تو نیست نادانی
او فتادن بره ز تیزدومی است
صحبت نیک اختیار کنید
ز ربد امان بد گهر نگنند
که ز دنیا خبر دهد و ز دین
بوی خوش میدهد بهر مدبوش
دود و گرمی رساندت به بدن
دشمن دیگران و خود گردد
عزالت از خلق گنج بی رنج است
هر که قانع نشد جهان گرد است
به که بر بسند امیر بود
پادشاه به شکل درویش است

اگر دمی از محسوم و فن بزنند
گر هنر مند و پار سا باشند
هر یکے باو در جهان فرسند
پدر و مادر از پئے فرزند
گر پسر گوش کرد پند پدر
وز ز پند پدر سرے بر تافت
بشنوید ای بنون غمخوارم
سر پئے سجده آفرید خدا
حکم سجده برای انسان است
هر که در بند طاعت احد است
از وضو هر که آبرو دارد
هر که بندد کمر بر اے نماز
شرف آدمی ز علم بود
طلب علم بر همه فرض است
هر که از کان علم گوهر یافت

بیخ نوبت بنام من بزنند
نیک خواه من از خدا باشند
بخت در نیک خو سعادت مند
لب کشایند بهر حکمت و پند
عم خود در نشاط بر و بسر
در کف خویش نقد حرمان یافت
که نصیحت چکد ز گفتارم
جان بنام خدا کنید خدا
دانکه سجده نکرد شیطان است
بهر او لطف و رحمت صمد است
سر و آتش از ان وضو دارد
در جنت بود برویش باز
قدر افزا اے مرد علم بود
وز پیش قطع کردن از دست
اگر عمل کرد اجر بهتر یافت

کوش در خلق ای پسر خندان
کار خود با کشاده روی کن
بهر که بد می کند به نیک نهاد
تا توانی دله کنی خرسند
اندرین باغ چون صبا میباش
بازرگان نشین و خدمت کن
دل بروی بتان میندوبه بند
اگر تو پیوند با خدا بستی
پدرانه نصیحتی گفتم
گر نه گوش تو چون صدف گردد
دارم امید از خدای بزرگ
از غم ورنج بر کران باشند
بهر کی در جهان گرامی باد

که شود روسه تو گل خندان
در حق بدرسان نکوئی کن
از بدی سرنگون بنجاک افتاد
سر شابی ز حق خویشاوند
بهر هر کس گزه کشا میباش
پیش شان اکتساب دولت کن
با خدا ایگه نشکند پیوند
از غم و درد دو جهان رستی
در صد پند بهر تو سفتم
گوهر پند من تلف گردد
اگر سعادت شوند پنج شترگ
پیر صد ساله و جوان باشند
شب و روزش بدوستگانی باد

در تعریف سخن

ای سخن کیستی بجان ضمیر
که جهان است از تو گوهر گهر

هر که در خانه بوری یا دار و
بهر دنیا اگر ز حسابا خیزے
این مثل هم شنیده بسیار
هر که چیزے دهد بد امان کن
آن کسی کرد شکر مستم زود
خواه در بزم خواه تنها باش
مرد بیکار از خرد دور است
عمر ضایع مکن به بی هنرے
هر که کاری نکرد و غافل زیت
ای بسا دین فروش دنیا خرد
اہل دل قدرت خدا بین است
باش در فکر و حیلہ تراش
هر که دنیا گرفت و دین بگذشت
نیک و بد هر دو از جهان رفتند
آن یکی گوی نیک نامے برود

تخت شاسے بزیر پا دار و
پیش هر کس نہ آبر و ریزی
خاک از تو دہ کلان بردار
شکر احسان اوفر او ان کن
که بشکر خد از زبان بکشد
چست در کار دین و دنیا باش
زانکہ الوقت سیف مشهور است
اکہ ہنر دولت است اگر نگرے
مرد بی آبر و و بیدل زیت
اکہ ببردند بخیر چون خرد
گر بہ بینی تو زندگی این است
جد کن در معاد و ہم معاش
آن میسر نگشت و این بگذشت
صورت تیر ازین کمان رفتند
وان دگر مرد و نام زشت نبرد

هر که در خاک رفت و نام گذاشت
هست هر فکر و غم جراح بخش
سخنی گفت از زبان فصیح
دل لب که سخن سرور گرفت
پیش من این فصیلت سخن است
صد هزار آن سخنوران مرند
از مزار کسی نشانی نیست
گر کتابی به پیش دیده نمی
ای سخن جبان من فدایت
دولت بی زوال و بی عیب است
بهر قفلت زبان کلید آمد
تا نهادی بنجاک گنج گنج
چون بخسرو تو گنج بس پیوستی
از منی صاف برکت شان جام
مستی من ز ساغر کمن است

سخنی بهر خاص و عام گذاشت
فکر شعر است فکر راحت بخش
در تن مرده جان بسید مسیح
کائنات از سخن ظهور گرفت
که وجود جهان بحرف کن است
لطف شعر و سخن بخود بردند
بر زبان غیب داستانی نیست
زان همه رستگان نشان بی
که شدی جسم و روح پرور تو
بردل ما ظهورت از غیب است
گنج تو ز آسمان پدید آمد
شد نظامی ز توجوا هر سنج
نام هر دو به آسمان بزی
من از ان جام باده درو آشام
باده نو درین خم سخن است

از ضمیر و زبان برون آئی
روی دل را تو فازه می بخشی
شاعران را که کلک از بید است
شمع سان گرز انجمن بروند
گر به بحر سخن شوی غواص
صد سخنور بورطه سخن اند
در سخن نام شان تو میجوئی
بس گذشتند ازین رواق کن
قطره نوش کن برای ثبات
همه رفتند از جهان خاموش
خاک گردد سخنور ناکام
میگساران شدند و هم ساقی
هر که آمد درین سراے کهن
نام را بزرگین زد و برخاست
صفحه خاک را اگر خوانی

دل از عالم بری به زیبایی
هر نفس جان تازه می بخشی
از سخن زندگی جاوید است
مشکل است از دل سخن برون
هر یکی سر کشد سجده خاص
که برای تو صد گهر فلک اند
یادگارے دگر نماند
که نه بگذاشتند غیر سخن
هست بحر سخن چو آب حیات
لیک مستند در سخن و پوش
باز از زندگی بر آرد نام
ماند در بزم نام شان باقی
نام بگذاشت بزرگین سخن
او از نیجا شد و سخن بر جاست
نام بسیار نامور خوانی

صورتِ عکس اندرین مرآت
گر غبارم هوا کند بر باد
سخنم زنده دار جان و تن است
روزگارے رسد که چون گران
لب من از سخن شود خاموش
سخنم یادگار من گردد
گر سخنور فنا شود چه غم است
چند صوفی درین چمن ماند
یارب از من سخن تسبیح کنی
در جهان جز سخن بضاعت نیست
سخنم را عزیز دل گردان
یارب این نامہ را تو نامی کن

من نمان گشته ام چو آب چیتا
از سخن آورے مراد ریاد
اندرین زندگی ترا سخن است
من ہم آیم شبک ز بارگران
افکنم بار زندگی از دوش
بوسے گل رہبر چمن گردد
کہ سخن یادگار او چه کم است
ابدال دہسرا این سخن ماند
شادمان خاطر ملول کنی
در خور درگہ تو طاعت نیست
تا کشد سوی خود دل مردان
پیش نام آوران گرامی کن

آغاز داستان

گفت زینگونه داستان کہن

چہرہ پرداز این عروس سخن

هر کسی قدر من نمیداند
اندوین روزگار بی همتان
بی همت و عوس همت کرده
من ازان طعنیه تم در سنج
از همت پروران زمین خالی است
از بساط جهان و عمر عزیز
هست در عهد مایکی ز هزار
در سخن از سخن حُب اہستند
لیکن آن کس که این نوا سجد
گر تو دار سے دل سخن مائل
بر خاک زن زمره یکبار
ورق من چو لقمه خام است
بر سر سیم زرفشان شده ام
هر دو شد زنده زیر چرخ کهن
گر تو خواهی که رو سے من بینی

قدر شعر و سخن نمیداند
طعنہ ہا میزند بر درگران
طعنہ بر من زدہ است در پردہ
کہ بگل خار و اژدہا ست بگنج
ہمہ گننام و این گین خالی است
زود بر خاستند اہل تمیز
از سخن نعم سنج بلبل وار
طوطی و زاغ ہم نوا ہستند
صوت ہر دو جدا جدا سجد
قلب دانی و ہم نوا کل
تا کنی فرق در سخن بسیار
زرفشان دن ترکاک رشام است
نقش پرداز این و آن شدہ ام
خضر ز آب حیات و من ز سخن
یکدم آئینم سخن بینی

بست آئین تو خلافت را
زان حکومت که داشت بیرم خان
خواست تا پایه اش سبک سازد
بندگانِ شه ولایت گیر
همزبان بهر عزلِ بیرم خان
طبع شاهان چو رنگ بوی گل است
آتش فستنه سر کشد چو بلند
عیب جو یان چو آتش افزورند
هر کرا هست مال و دولت پیش
کج نهادی چو حمیله انگیزد
پادشاه از حکایت مردم
زیر پا دید آتش بے دود
گرم شد خون چو در گن در پی
آتش غصه سوخت سلطان را
خانخانان به بارگاه رسید

چهره افروخت ملک و دولت را
خاطر پادشاه بود گران
کوه را از کمر بر اندازد
حمیله اینک نشاند و هم تزویر
دشمنان پیش و دور بود جان
مازک و تند همچو جام و مل است
خس و خاشاک آورد بکند
خانه خویش و دیگران سوزند
ناکسان را از وهداوت پیش
راستی از سیانه بگریزد
ساعتی چند ماند در خود گم
تا دماغش شراره کرد محمود
دود بر خاست از حرارت و
سوے خود خواند خانخانان را
پیش شه آمد و زمین بوسید

که بهدشیر جلال الدین
نام در خلق شاه اکبر داشت
بر کف پاش فسق تاجوران
لشکر و گنج ز رفراوان داشت
فوج و لشکر چو انجم گردون
بد سپه دار فوج بیرم خان
بر کشیدی چو تیغ راز غلات
فنا تیغ کشور و ولایت بود
سر بپای سریر افکنده
پدر پادشاه همایون نام
لقبش داد خان خانان هم
هر دورا بنده بود فرمان بر
سلطنت را یکی تو سے بازو
کار کردی بدانش و تدبیر
شاه چون شد جوان دانشمند

بود هندوستان چو خلد برین
کنیت خود ابوالمظفر داشت
سنگ دهلیز عبده گاه سرن
لغف چو دریا بچو دو احسان داشت
بود لغف داد آن رحمت بیرون
در صف جنگ همچو پیل دمان
آتش افروختی بروز صف
پیش شهبه مورد عنایت بود
ملک را پشت و شاه را بنده
ق خسر و نیک بخت و شیرین کام
خان بابا بگفت سلطان هم
همچو کس مشل او نبود در
پادشاه را مشیر و هم پهلوی
پادشاه خرد سال و بیستم
نه شد از کار کاروان خرسند

<p>روز کی چند ماند در تدبیر لیک برگشت بخت نافرجام شاه در خشم بود و بخت بچنگ خال رخ گشت زیر اقبال کار فرما چو دید کار ابر گشت از شهر خویش آواره وحشت دل گرفت دامانش</p>	<p>که شود شاه را ندیم و مشیر ماند چون سایه بر زمین ناکام حسام امید او فتاد بنگ بدر کا هید و گشت بمچو حلال سفر خود گزید از ان کشور جمله بگذاشت کوس و تقاره حسرت و یاس بود سامانش</p>
--	---

آواره شدن پیرم خان یکده و تنها برای زیارت
مکه معظمه و رسیدنش در شهر احمد آباد گجرات

<p>صبح برخاست چون مسافر روز خانخانان بعزم بیت الله ماند از همه راهی او ناچید گام برداشت چون نسیم سحر قطع میکرد راه گرما گرم</p>	<p>گشت از نور خود جهان افروز آمد از شهر و پانهاد براه لشکری و عنلام و خدمتگار آب و ناننش ز خون و لخت جگر خار و خار از زیر پایش نرم</p>
---	--

گفت ای خسرو ہایون فال
تا جہان است کامران باشی
گر تو ہستی ز من دل آزرده
باغ من تازہ زاہر احسانت
شاہ فرمود کای سپہ سالار
قتل ہیون بدست خود کردی
گرا سیرے کشتی خطا باشد
زیبہ این کجس روی بہ کجکلمان
گر شوی دور از بساط حضور
یا چون نقطہ جدا شوی از کار
مرد ازین گفت گوے پنج آلود
دست بوسید و عذر ہا مینخواست
گرہ رشتہ سخت محکم بود
آن غباریکہ داشت شاہ نخست
انچہ میگفت و عذر می آنگیخت

تا ابد باد دولت و اقبال
صورت بخت خود جو ان باشی
زندہ ہستم بصورت مردہ
گل بدامن کشم ز بستانت
ہمچو فرزین شدی تو کج رفتار
کشتی اورا پیادہ بد کردی
ور کشتے پیل مدعا باشد
مہرہ بازی کن بہ پیش شہان
خلق منطلو م میشود مسرور
یا شوی رہ نورد چون پرکار
ہمچو آئینہ در تحت رنود
لیک کارش نشد ز گردون راست
ناخن عقل آن گرہ نہ شود
آب تدبیر آن غبار نشست
بود روغن کہ او بر آتش ریخت

سبز ز نو دمید میل بیل
گرد آن چاه ثانی زمزم
آب شیرین و حلق چون باد
صبحدم دلبران شیرین کام
دست رنگین شان چون بشجر
خنده در زیر لب بعبثوه باز
رهزن حلق و ره روان باد
راه از نور حسن ما بهوشان
قطره آب کز سبوی بخت
چاه نخب منور از یک ماه
هر یک گوے از قمر برده
بر سر چاه صد ستاره حین
این تماشا چون غاغانان دید
بر سر چپ چو یوسف کنعان
راه او زد زنان گبراتی

سر ز نور شد چشم کجیل
مردم از دور مهر سید بهم
بر سر چاه آمدے دل شاد
چاه را حلقه میزدند دم
شکل غنچه سبوی آب بسر
بهدم و همقدم سخن پرداز
ناظر روے شان بره افتاد
بود پر نور همچو کاکشان
چون ستاره بموی آبرو بخت
نگران خبا هزار ماه بچاه
بوشش نظارگی ز سر برده
چون مهر و مشتری بدلو قرین
خضر لب تشنه آجیون دید
ماند تا دید ششدر و حیران
دره افتاد چون خراباتی

ہر کجا سبزہ رو سے نمودی
صدف چشم می نشانندے در
شہر بادید گوشت کوہ بکوہ
چرخ آورد بر سرش آفات
احمد آباد شہر مینو و شش
راحت افزای جان بکان بکین
کو بکو دلبران حور سرشت
مو پریشان زنان گجراتی
ہر کی بی نقاب چون خورشید
کمر شان ز موسے نازک تر
رنگ پان برب و مسی برب
دود و آتش چو خاست از یاقوت
بود بیرون شہر چاہ کلان
گردان چاہ سبزہ دلکش
گل سنج وزین مینائی

از حرارت دے بیاسودی
مغز جو شید از حرارت خود
بود افسردون بدل غم وانڈوہ
کہ پیادہ رسید در گجرات
باغ وانہار و سبزہ دلکش
دل ربا شہر حسن خیز زمین
جلوہ آنگن چو خوریان بہشت
برود لہا سب لوہ ذاتی
از پی مشتری ہمہ گردید
زلف مشکین رسیدہ تا بکر
شد عیان سرخی شفق در شب
بہر عاشق ز آتش آمد قوت
بر زمین بچو چشمہ حیوان
چون خط سبز چاہ غیبش
می بودی دل از تاشائی

کاه گرانسایه از کجا آئی
چون فتادی جد از خانه خویش
تا نه گردوز را ز تو معلوم
پادشاه زاده یا گدا هستی
در جبین تو نور فرسوی است
داد پاسخ جوان که ای درویش
چون سپردم بجا کساری تن
قدبالای من کسان گردید
رنگ من بین و بینوایی بین
گل نیم بلکه خسار این چشم
نیک گفت آن حکیم دانشمند
آدمی را بچشم حال نگر
در سفیر دل نگار و مدبوشم
بیک من و صد هزار بر دل داغ
در شبستان غم زدم بستر

تقل از راز بسته بکشائی
سکری پیش من فسانه خویش
نبود فسق بنده و مخدوم
ماه پرنور یا مسها هستی
قدبالات رشک و سرهی است
چند پاشی نمک بینه دریش
من و فرسوی چه جای سخن
هرف تیر آسمان گردید
در تنم کسوت گدائی بین
بلبل نو بهار خوشتم
که کلامش بود سر اسریند
از خیال پری و دی بگذر
مدتی شد که خانه بردوشم
خون دل میخورم چو لاله باغ
شمع سان سوختم نه پاتاسر

دور شد از دلش غم و اندوه صورت چشم خود کشاد کمر بود تنها مسافر در لیش به تماشای چاه و مهر بیان روز بگذشت وز دشت غمورشید ماند حیران مسافر نا کام	بر سر آن زمین نشست چو کوه دست و پا شست از غبار سفر حسن مه طلعتان کشید بجوش ق آبروریز و آتشین خویان از افق سرخی شفق جوشید که کجا بستر افگند در شام
---	--

آمدن پیرم خان در خانه فقیری که متصل آن چاه مسکن
داشت و شب در خانه او بسر بردن

شب چو بکشود کاکل مشکین غشته حسن و عشق پیرم خان قدمی چند رفت و دید از دور اندر آن خانه شمع نورانی گر غریبی براه میدیدی خواند از دیده خانخانان را دست مهمان گرفت و پیش نشاند	یوسف روزگشت چاه نشین صورت آب شد ز چاه روان خانه مختصر چو دیده کور بود پیرم کشاده پیشانی خوان احسان به پیش او چیدی فرش ره کرد دیده و جان را درج لب را کشاد و در افشاند
--	---

خانخانان زخواگه برخواست
پیر سرمود کای نجسته جوان
گرچه دانی که ساز و سامان نیست
لیک آنرا که هست دانش پیش
گر تو مانی بشهر روزی چند
باش تا روز و نظاره شهر
خوش بود شاه در سرای گدا
مور چون دعوت سلیمان کرد
گفت ای خضر راه را هر وان
دیده ام لطف پیش و خلق بس
بنده بے درم نک خوارم
تا درین شهر دیده بکشایم
در سرای تو سفر و دارم
آنقدر لطف بیکران کردی
بار احسان تو بدوش من است

پیش آن پیر رفت و ز خصت خواست
باز آئے بکلب احسان
این مکان در خور بزرگان نیست
پاکدار و بخانه درویش
گفتی از روی خود مرا خرسند
شب چو آید مرا کمن بے بهر
شاه را بس بود دعای گدا
میزبان شکر اوف او ان کرد
در تم داده تو تواب و توان
انچه کردی بمن نکرد کس
شکر لطف تو بر زبان دارم
کلبه تنگ تو بود جابیم
سز نقش قدم نه بردام
که بسبار را اگر ان کردی
با تو گویا لب خموش من است

اگر پناهم دهی بخانه خویش
چون شنیدی این حکایت دلش
گفت ای میهمان درد آلود
میزبان تو ام بجان بنده
بخور این نان گرم و آب خنک
هر که دل بر متاع دهر بست
پس گذشتند ازین سرای کمن
خانِ بزم ز بند دادن پیر
ماحضر خورد و شادمان نشست
بود از گردش زمان دلش
هر چه افتاد بر سرش از دهر
قهر سلطان و شکوه های سود
شب چو بگذشت در فسانه رخم
آسمان در بر نیت از دامن
سحر از چشم خالق خواب ربود

باز گویم بتو فسانه خویش
مرد درویش خوان کشید پیش
خوردن غم دگر ندارد سود
بر کف پا سے تو سر افکنده
که غم روزگار هست تنگ
دهر اورا برنگ شیشه شکست
که نبردند با هیچ غیب کفن
جست از حلقه الم چون تیر
از غم دهر در امان نشست
قصه خویش گفت با درویش
ماندن از دولت جهان بی بهر
گفت چند آن که آن فقیر شنود
صبح زود بر فلک ز نور علم
ماه بی نور شد چو برگ سمن
رونق ماه و آفتاب ربود

لبش از خند های دزدین
چون کشا دسے نگاہ شرم آلود
گاه معجب کشان برواز دست
گاه از چاه دلو آب کشید
گاه بازی کنان به مزادان
گرچه بس دلنواز و دلجو بود
همرہانش بلہو و بازی او
خانخانان کہ داشت حیرانی
گاه میخواند حور و گاہ پری
بود ماسے بسج سیارہ
دل و جان گشت بتہ پیش
پہ نگاہ غلط چو شد دریش
نازنینان آبکش تا دیر
پرنمودند آن سبوی تھی
ہر کی دست در سبوی گر

گہ چو گل گہ چو غنچہ گردین
عالمے بسمل نگاہش بود
گاه از خندہ پازوی سرست
گاه میریخت آب و می خندید
آب بر روزوی شدی ثادان
شوخ و طلتاز ہچو آہو بود
خندہ بر لب ز ترکتازی او
دید چون آن جمال نورانی
گاه گفتی ستارہ سحری
کہ دل از دست برد یکبارہ
باز آمد نظر نہ از رویش
نازنین بجنب ز گشتہ رخویش
بر کشیدند ولور از زیر
راست گشتند ہچو سر و سہمی
میزدی تا ہند چو گل بر سر

غنچه دل ازین هوا بشکفت	بی نوا مئے ز تو نوا پذیرفت
از در خانہ شد قدم فرسای	شکر در ویش گفت و خاست ز جہا
بر سر چاہ رفت و رفت از ہوش	میزدی گام و عشق دوش بدوش

باز آمدنِ بزمِ خانِ بر سر چاہ و از خویش رفتن بہ نظارہ

دلبرانِ جادو نگاہ

خور بر آمد ز پردہ خاور	گشت بی پردہ چون عروسِ سحر
جمع گشتند چون ستارہ و ماہ	ناز بینان آبکش بر چاہ
قشقاہ بر جبین چو لعلِ مین	ہر یکے گلزار و سیمین تن
در شفق ماہتاب پنداری	ہر یکے را بہ لبس گلناری
سوی او مشتری نشا بندہ	ہر یکے ہر سچو ماہ تابندہ
دلربا تر ز لعبتان فرنگ	ہر یکے در لباس رنگارنگ
گوی بردار ہمہ بحسن و جمال	ز انہیان ہوشے پری تمثال
از حد و صفت حسن افزون داشت	قاسمتے ہچو سر و موزون داشت
ہر کہ میدید گل بدامان بود	گلرخے بر زمین خسرا مان بود
بر ہمیش زلف صورت ہالہ	دخترے بود پانزدہ سالہ

گفت ای سرورم چه آمد پیش
لشکر و اسب و فیل و کوس کجاست
بردت جاه را پناهی بود
بر گل عارض تو غازه کرد
چون چنین بسینا و زار شدی
چمنت زرد و خسار می بینم
گفت بیرام خان پسر احوال
چون کشایم زبان بشکوه دوست
شیخ از حال او چو شد آگاه
بفسون و فسانه آوردش
شمع بر کرد و خانه را آراست
از خورشدهای نغز گوناگون
میهمان دست در طعامش برد
سیر شد چون ز طعم شکمش
اندر آن خانه خوش و زیبا

نه باین شهر آمدی دلریش
وان فلان خاکبوس کجاست
بر تراز چرخ بارگاہی بود
جان بینده را کند پرورد
راه پیمای دشت و خار شدی
صد خزان در بهار می بینم
که کند زخم تازه پرش حال
انچه بگذشت از مشیت اوست
دست بگرفت و پانهاد بر راه
شکر گو یان بخانه آوردش
آمده بهر هر دو صحبت رست
چید بر سفره خوان ز حد افزون
خوردنیهای خوشگوار بخورد
دور شد آنچه بود در دو غمش
پشت زد بر سر و بر رویا

زین نمط آن بتان روی برو
همه گشتند باز قطره زتان
دست در دست و هم قدم بقدم
راه رفتند و خنده میکردند
راه از نور حسن باهوشان
خیره کردند چشم چرخ برین
در میان نجوم سیاره
خانخانان بحسن آن دلدار
بسمل آسا بخاک و خون غلطید
ماه نخب چو کرد خالی چاه
زده آتش برخت تاب و توان
قد چند رفت و دید از دور
شیخ وقت خود گردان نام
چون به بیرام خان ملاقی شد
آشنای قدیم را بشناخت

بر سر یکدگر نهاد سبزو
آتش و آب ریز سیمتان
سخن و بذله گو صحنم بصنم
هر که میدید بند میگردند
بود پر نور شکل کاکشان
عقد پروین و نجمهای نین
بود آن رشک مهر و سپاره
ماند حیران چون نقش بر دیوار
قامتش یاد کرد و آه کشید
داغ افتاد بر دلش از ماه
رفت از آن خاک همچو بادرون
پیر مردی که میر رسید از دور
ابن ملا جمال شیرین کام
تشنه را همچو خنجر ساقی بند
بسختنهای نرم نرم نواخت

شقیق لاله گون و نورِ سحر
خانخانان ز چشمِ عبرت بین
سرزبالیین خواگه برداشت
خواند در پیش خود گدائی را
گفت ای آشنای دیرینه
گوش کن آنچه ماجرا بگذشت
خسرو عهد پادشاه بزرگ
خیلی از من مزاج برهم کرد
چند بدخواه من در آن هفته
گوش میداشت بر سخن سبازان
چون بدیدم که پادشاه ز من
داسنه بر کم زدم چالاک
صورت بوی گل نهان گشتم
گم شدم همچو نور دیده کور
پایم آموخت گردش از پرکار

آب یا قوت بود و آب گریز
سر مه خواب شست بر بالین
بر زبان آمد آنچه در سر داشت
رنگ بخشید آشنائے را
راز نتوان نهفت در سینه
هر قدر غم که از قضا بگذشت
که چو اونست در زمانه سترگ
مهربانی و لطف خود کم کرد
عیب جو یان به پیش او رفته
آتش افروختند غمازان
دل نهادست بر هلاکت من
سر نهادم براه و پا بر خاک
چون نسیم سحر روان گشتم
سایه دنبال من گرفت بزور
سر نهادم بدامن کسار

<p>تاسخ خواب استراحت داشت چشم در خواب و دل بیداری</p>	<p>بر دل از آنسان جراحی داشت عشق آورد بر دلش خواری</p>
<p>بیدار شدنِ بیرام خان از خوابِ نوشین هنگام سحر و باز بر چاه رفتن بهر تماشای زنان سیمبر</p>	
<p>خواند شبیح مرغ خوش الحان گشت خندان و داد برون مرغ در باغ و کبک در کسار گشت سرور در چمن چندان لخت های دل مشوش ریخت صبح بر روی خلق در کبشود در خرابات مست شد بشیاد چون لب گلرخان مسی آلود آب میر ریخت تا شود هشیار صنعت صالح تو انا بین مشک بهفت و شد عیان کافر</p>	<p>صبح چون زد لوی خود بهمان غنچه خا و از نسیم سحر در و یا قوت ریخت از منقار لبل از جلوه گل خندان گداز منقار خویش آتش ریخت نگس از خواب چشم تر کبشود عالم از خواب ناز شد بیدار لب سوسن بگرد ب و دود شب نیم تر بروی سبزه زار گفت قمری بسرو بالابین که سحر دم زد از نشاط و سرور</p>

یک نغمه کرد و رفت از پیشم
تا درین شهر آب و دانه بود
پیش آن چه از ان کنم مسکن
عاشقم بر زمان مه پاره
گفت این ماجرا و خاست چو دود
هر طرف گریخته خرامان دید
از سر چرخ آن نجوم سحر
تا ببازی و لهر پروازند
زلف و خال که داشتند برو
چاه غنغب زخوی عارض پر
هر کی دل نهاد بر بازی
غسل کردند و ناز می کردند
بود در غسل جامه و اندام
همه چون ز آب چاه تن شستند
ناز میان بشغل بازی آب

من از ان تیر رفت از پیشم
مرغ دل و قف آشیانه بود
که دلم شد اسیر چاه ذقن
میروم باز به نظر نظاره
بر سر چتر رسید و دیده کشود
نگه خویش گل بدامان دید
ق در کشیدند کمکشان و قسم
رسن و دلو در چه اندازند
رسن خوب بود و دلو نکو
عرق و موی تن چو رشته بود
آب از چه کشان به طنازی
عشو و دنواز می کردند
همچو ابر سپید و ماه تمام
باز از آب پیر من شستند
می شکستند دل برنگ حباب

گر بکسار جوے شیرین بود
در سفر بهر من ز آب و طعام
من باین حالت خراب زبون
اینک از رنج و غصه آزادم
چون رسیدم بشهر روز نخست
گذرافتاد بر سر چاهی
دست و پاشتم آب نوشیدم
پیش آن چاه زیر نخسل بلند
دیدم از دور مهوشانی چند
بر سر چاه جمع می آیند
کرد آن چہ زنان رشک جنان
هر کی گلغزار و سروقدی
ز انمیان دختری پری پیکر
سوی من دید و کرد بدو شرم
می پرست آفتاب مهوش بود

همچو فرهاد تشنگی نه ربود
لخت دل بود و آب دیده دم
تا باین شهر آمدم اکنون
که درین شهر احمد آبادم
دل من بود از صعوبت مست
که عیان بود بر سر راهی
بهر رفتن دمی نه نوشیدم
ایستادم چون نخل با پیوند
که بر انداخت خانمانی چند
از سحر تا بچاشت می پابند
صف کشیدند چون صف ترکان
از نگه تیر بر نشانه زدے
در خوبی سبوی آب بسر
از نگاهش چو باد در چشم
نعل خورشید از در آتش بود

گاه از خندانای نیرلی
سلیکن از حقی بود بیگانه
شاد میزبانی سخانه درون
طاق در حسن و جفت خویشند
الغرض آن مسافر رنجور
العطش گوی رفت پیش زبان
تشنه ام بهر آب آمده ام
آنکه از بهر جود می خیزند
دختر رسم دل بت سرت
دلو پر کرده پیش آمد شاد
دستها بر لب و نظر سوش
او فرور بخت دلو آب تمام
دلو دیگر از آب پر کرده
آب چند آنکه ما هر دو میر بخت
بهر دیدار حیل و انگاشت

سکروی بود باوه سلب
بیشب از مسون و افسانه
هم جوانی و هم نشاط افزون
خیر این بیچ پیش نداشت
تشنه لب بود خوشه و مجور
گفتای هو شان و سیمتان
برق اساتاب آمده ام
آب در حلق تشنه میریزند
رسن و دلو را گرفت بدست
تشنه لب آب خورد و چشم کشاد
آب می خورد و چشم بر روش
شده سیراب عاشق ناکام
پیش آن تشنه لب بیاورده
این را گشته افزو میر بخت
دستهای تنی لب پیداشت

اسمان غار سم پاد پراه
نوجوانی فرشته سمانی
دلمش در عراق و سیر کنان
که یکی چاه و آبکش بسیار
هر یکے نوجوان و سرفردی
هر یکے سرو باغ رعنائی
هر یکے در جو اسے و مستی
ز انہیان دختر ی پری خوش بود
آن جوان طاقیت فراق نذیر
نمک ہندیان بلا خیز است
حسن روی بتان گجراتی
شہر حسن آسپناش سوخت
دخت زیبا بحسن و رعنائی
زان نگاہی کہ از تماطل کرد
دختر از حال او شد آگاہ

گل و گل شکفت بر سر ہزار
صورت خضر راہ بہمانی
تا باین چہ رسید و چنان
ہر یکے چون گل شکفت بہار
چون گل لاله رونق سبذی
دل و جان بردی از تماشائی
دل ربودے بصد سبکدستی
بر سر چاہ آب و آتش بود
دید حسنی کہ در عراق نذیر
نکین حسن شور انگیز است
سیدر پردہ خرابانی
کہ تیش گرم گشت جانفشخت
نظر افکند بر تماشائے
عشق جانگاہ در و دل گل
نظر انداختے کہ و بیگاہ

بیقرار سی مسافر خسته تن بهر آن گلپیرهن و پند

دادن بیرام خان در حالت رنج و محن

چون ازان چه زنان هند کیش

ماند حیران مسافر رنجور

ماه چون شد نهان به پرده ابر

بر سر چاه العطش میگفت

باز گفتی که این طلسمی چاه

غول صحرا ز راه اندازد

یا رسیدم بر راه رنج و تعب

بود ماهی که کرده بود طلوع

باز گفتی که این چه بابل

ساحری پرفنی بنا کردست

بر سر چه ستاده بود پری

همر باننش که مه لقا بودند

بهم پری رفت و هم باننش نیز

بگرفتند راه حسانه خویش

که چرا گشت مه ز چشم دور

بر داز دیده نور و از دل صبر

سخنان عزیز و خوش میگفت

میکشد هر غریب را از راه

یوسفی را بچاه اندازد

روزها گشته بر چه نخب

باسیه بختیم نکر در جوع

رازهاروت افکند در دل

که دلم را بدرد آورد دست

که بچشم نمود جلوه گرمی

تیز رو صورت صبا بودند

که زامن برده اند صبر و تیز

چشم بکشاده همچو اختر مانند
نگه شوق دید چون آن ماه
چین با بروز و ترش روشد
گفت با همسران جادو کیش
گرم شد آفتاب و ما امروز
زمین سخن جمع شد نجوم و قمر
گام برداشتند تیز روان
میبریدند راه دوش بدوش
گاه از خنده راز دل گویان
چهره را چون عرق فشان کردند
قطر بائیکه ریختند بر راه
ز آتش حسن گرم شد بازار
ره نوردان چون سبع ستاره
هر کبی چون بنجان گشت قریب
هر کبی ماه رفت در منزل

نظرش بر جمال دختر ماز
دلو خالے نهاد بر سر ماه
دور از چشم او چو آهوشد
که بگیرد راه خانه دلخویش
رو نکردیم سوی خانه هنوز
بر نهاده سبوی آب بسر
آب حیوان بسر چو برق دوان
پای در راه و دست در آغوش
گاه آهسته تر گم پویان
راه را رشک کمکشان کردند
شد زمین روشن از ستاره و ماه
صف عشاق در میان بسیار
خلقی از هر طرف به نظاره
عقد پروین شکست از ترتیب
نور از چشم برد و صبر از دل

ره روی روی سوی منزل کن
داد پا سنج جوان شیدا
عشق جا کرده است درگ و پوت
مادر مهربان چو زاد مرا
عشق روی تبار ز روز نخست
وانه شد خاطر از گل دستان
راه پیمایم چو کشت بکشت
سوی گجرات راه بکشودم
چاه را دیدم و شتاب زدم
مهو شده دلور اگر فت کف
قطره قطره زد و صورت در
بر سر من چو ابر نیسان
او مرا کرد ز آب چشمه پیراب
روی نمود و باز رفت ز چاه
چکنم با که درو دل گویم

رحم بر جان خویش در دل کن
که مرز طعنه بر تاشانی
زنده ام در خیال روی دوست
کار با عشق او فتاد مرا
سکه بر جان من ز دست دست
دل نهادم بسیر هندستان
یا فتم هند را چو باغ بهشت
خسته و زار و تشنه لب بودم
قند چند بجز آب زدم
پیش من آمده چو در زنج
ریخت چند آن که شد بازم پر
ساعتی کرد گوهر افشانی
من چو ماسه قناده ام بیاب
او قنادم چو نقش پا در راه
یوسف خود بچاه می گویم

حسب کنز با که راز دل گویم
خانخانان رسید پیش قیام
از کجا آمدی و نامت چیست
در دل خود چه درد میداری
تو چه گم کرده درین وادی
چون جدا افتاده ز عراق
اندرین شهر چون گذر افتاد
حسب کن بر خود و بحسب شباب
مرد آزاد باش و شاه کن
دل من بر گل جمال کسی
حسن روی بتان دل افروزست
دیدم آن بتان کافر کیش
صبحدم بهر آب میخیزند
بر سر چاه شادمان آیند
باز در پرده میشوند نهان

ماه گمشده را کجا گویم
گفت ای زنده دل برگزین
ناله زار و این کلاست چیست
که لب آه سرد میداری
که بی جستجو در افتادی
که قدم سوده براه فراق
که ترا عشق مه بسرافتاد
دور باشی ز عشق خانه خراب
عشق بگذار و هر چه خواهی کن
کاندرین راه خارهاست بسی
می ندانی که خانان سوزست
که ندارند مرهمی بر ریش
آب بکشند و ابرو ریزند
رخ روشن چو مهر بنمایند
جله پوشند روز چشم همان

عشق چون شعله زد میان عروق
چون ز لینجا بمصر شد بیمار
قیس افتاد چون بسوز و گداز
صبحی دم گرفت و عزم چاه کنی
تا به بنیم بت پری و ش را
وان عسراقی که پا بگل دارد
آب خورد و بچاه گشت میقیم

هر دو سوزند عاشق و معشوق
یوسف از چتر سپید در بازار
لیلی آمد به پیش او جانباز
به که مار از نسیتی راه کنی
بر سر چاه آب و آتش را
عشق آن مه جبین بدل دارد
صدفی ماند و رفت در یتیم

رفتن پیرام خان و ملا گردانی برای دیدن عاشق کشته جدی

صبحگاهان چو سپرخ زنگاری
شفق سرخ رنگ و نور سحر
رنگ لیل و سپیده سحری
ز رنگس از خواب چون کشت و نظر
گل و بلبل شباخ دست و بغل
سرو قامت کشید در گلشن
لب سوسن چو حرف عشق سرود

کرد در بر لباس گلناری
ریخت در درون چرخ لعل و گهر
کرد در چشم خلق جلوه گر
بر گل و غنچه دید رنگ سحر
لاله افروخت در چمن مشعل
قمری و طوق عشق در گردن
باخته رنگ روی و گشت کبود

از سر چه چو نقشش پانزوم
میزدی تحت ناله دلکش
زیر آن چاه رفت با شگل
شب چو بکشد زلف عنبر بو
آسمان از ثوابت و سیار
خانمانان قدم نهاد بر راه
باز در خاسته گدائے شد
داستان فداق داشت لب
قصه چاه و حال سانی گفت
گفت بر حال آن غریب تباہ
چون گدائی شنید حال غریب
گفت گراوست عاشق صادق
اثری هست اگر بناله و آه
عشق خیزد چو بهر دلداری
عشق فارت گر متاع دل است

تانه بینم رخس ز جان بروم
بر زبان آب و در دلش آتش
آب و آتش چو شمع داشت بل
روز بشکست پیش چرخ سبو
چهره افروخت چون بت عیار
بچو آب روان گذشت از چاه
بزم افسر و آشنائے شد
انچه در روز دید گفت بشب
سخن از عشق آن عراقی گفت
افسک از دیده ریختیم بچاه
ماند حیران ز ماجراے عجیب
دخترمه جبین شود عاشق
عشق در هر دلی کشاید راه
ب نشینند هر دو در داری
کار فرماے شهر آب گل است

گرچه من زار و ناتوان هستم
کرم و لطف بی نهایت تو
بر دلم نقش بست بی آهنگ
تا زبان است درد بانم تر
کز شکر تو داستانی هست
میزبان گفت ای امیر رفیق
تا ترا دیده ام به ناز شدم
نشندی که گفت صیادی
چه عجب گر رسد ز چرخ مدد
بده الحمد کز سپهر بلند
من ز رفتم بسوی بازاری
سخت و دولت بکام می بینم
چون ازین گفتگوی شکر آمیز
گفت بیرام خان عالیشان
و عده کردی که چون بحر خیزم

بهر شکر تو تر زبان هستم
مهربانی و این عنایت تو
بهمچو نقشی که میزنند بنگ
بود از شکر تو ز بانم تر
هر سر موی من زبانی هست
چون تو کس نیست در زمانه شفیق
از قدم تو سرفراز شدم
که بردشت دام نهادی
که های بدام من افتد
گردن خودها بدام افکند
یوسفی را شدم خریداری
چون تو صیدی بدام می بینم
هر دو گشتند قند و شکر ریز
تشنه ام تشنه را بچاه نشان
دست در دامنت بیاویزم

جوش زد چون بهار در گلشن
زلف سنبلی بستانه پیوسته
شب‌نم از سبزه کرد رو بفلک
بوی گل بر سریر باد نشست
صبح خیزان باغ از منقار
گل سوری و لاله حمرا
مرغ صبح از نشاط بال کشود
خانخانان چو بانگ مرغ شنید
غسل فرمود و رفت در محراب
سوی مسجد بر رفت و گشت امام
بعد تسبیح و ذکر رب و دود
چون پیامد بخانه آن مهمان
چست بستن کمر بهمانی
فی زری را بگنج بنشانندی
بردل و دین جای من کردی

ارخوان زار شد زمین چمن
موی سر را کلاه بسته
گشت تسبیح بهر دست ملک
باغبان در کشود و شاد نشست
زده آتش چو مرغ موسیقار
کرد شجر فگون رخ غبرا
بانگ بر زد پی نماز و درود
گشت بیدار و نور صبح بید
تا گذارد نماز صبح شتاب
بر کوع و قعود کرد قیام
راه خانه گرفت زود ازود
گفت ای میزبان راحت جان
روح را عیش و راحت جانی
بر سرم گنج زر بپشانندی
انچه زید برای من کردی

میخورد آب و می زباید هوش
تشنه ببحر حسن باست اگر
آتش حسن با بلا خیز است
این مسافر که راه گم کرد است
شد دور و ز این جوان رخسار را
بینخورد و خواب ایستاد بچاه
نوک گلشن بکوئی هست
نوجوانی است رشک نروماه
دلش از تیغ الفت است دو نیم
بر رخ ما اگر نظر دوز است
دیگر از ناز گفت ای همراز
هر یک تشنه و مسافر راه
تو چه دانی که عاشق زار است
آب بنشای و خورده گیر شو
هر کجا هست چاه شیرین آب

کز کجا آمد است دریا نوش
پس چرا کرد میل آب و گر
بر لب چاه شعله انگیز است
بردش عشق اشتلم کرد است
که نگرفت راه صحرا را
از کجا آمد و فتاد بچاه
یوسف مصر خو بروئی هست
عشق آورده است سوی چاه
همچو یوسف بچاه گشت مقیم
شمع آسا بگریه و سوز است
بگذری از غریب کشته ناز
بهر کقطره میرسد بر چاه
بگمت کسی گرفتار است
بگذر از بدگسانی ره رو
مردم آیند تشنه و بیتاب

هر دو بر چرخ روند گام بگام
زود بر خیز تا رویم بهوش
چون گدائی سخن ز چاه شنید
هر دو از خانه آمدند برون
بر لب چاه آمدند چو باد
هر دو در پیش چاه بنشستند
عاشق و دخت ماهوش دیدند
عاشق تشنه را بحال زبون
گم پی آب جستجو کردی
دختر از اضطراب او در پیچ
لیک دیگر زنان گبراتی
گفت با هم زنان جادو کیش
که پی آب تا سبو آید
نوز خورشید هست در عارض
میخورد آب تا گذشت دور روز

بهر دیدار عاشق ناکام
به تماشای چاه دوش بوش
دست بردل نهاد و آه کشید
همسر و همقدم به پشت میون
برق بگذاشتند خاک نهاد
دل بروی پری رُخان بستند
سرو قدان آکبش دیدند
هر دو دیدند بی قرار و سکون
که نظر سوی ما هر و کردی
صد نظر کردی و گفستی لپیچ
ترش ابرو از ان خراباتی
از کجا آمده است این درویش
میخورد آب و حیلہ جو آید
سبزہ خط دیده بر عارض
شدند سیراب ز آب چاه هنوز

زن دیگر کشاد حق و لعل
گفت ای شاهان فرخاری
که سحرگاه پیش مرد جوان
تن روشن ز آب چو بشوید
اینچنین رسم بر مسلمانی
از جنبی را به پیش خود خواندن
زشت باشد بکیش برهمنان
ما همه لعبتان بت خانه
پیش نامحرمان نظر بازی
تن بشویم و جامه پاک کنیم
چه که از چاه و ماروان گردد
دختر رسم دل جیا پرور
ای شنیدی کلام هم از ان
گاه بر روی خود شکستی رنگ
گاه افکنده چین به پیشانی

سخنی گفت وز در آتش نعل
شرم آید مرا ازین خواری
جامه از تن جدا کنید روان
از سر خنده راز دل گوید
میکنند هر که هست نادانی
آب بخشیدن و سخن راندن
که کسی بنگرد بسوی زنان
ذیشعور و بعقل فرزانه
بر کشائیم حق را رازی
جان بیننده شرم ناک کنیم
دور از چشم مهوشان گردد
در دل خویش مدعا پرور
لیک خاموش پیش غمازان
دلور اگاه میزدی بر سنگ
گر چو آئینه محو حیرانی

گر سوی مابشوق می بیند
کم نگر دو گل و بهار باغ
ماسوی خانه ره نورد و شویم
دیگری چون شکست قفل سبوت
گفت ای همسران گوهر ریز
هر غریبی که میرسد از دور
هر کجا چشمه بود شیرین
جمع آیند بهر آب مدام
این غریب دیار خسته تنی
بهر آب آمد و بنجا نشست
نه کشیده بدست دامن ما
نه زند سنگ بر سبوی کسی
میخورد آب و می نشیند دور
گر برین چاه استقامت کرد
نیست زیبا که بدگمان باشیم

ق گله از باغ حسن میچیند
او فتد بر دل غریب داغ
نه بهمراه این غریب رویم
گوهری چند ریخت از پاوت
ز آب شیرین چاه شور انگیز
می نشیند قریب چه رنجور
ق مردم و مرغ و مور و راه گزین
باز گردند شاد و شیرین کلام
که نگفت است با شما سخنی
آتش اندر دل است باد بدست
نه گرفت گل ز گلشن ما
نه چو گل خنده زد بروی کسی
آمد از دور خسته و رنجور
فکر مرهم بی جراحت کرد
از سبکسار سرگران باشیم

ہر کیے را از ان غریب دیار
ہر کیے از غرور رعنائی
لیکن آن دختر سمن اندام
عشق و رزید و در تعافل بود
اندرین بحث و گفتگوی دراز
بر فلک گرم گشت چون خورشید
ہر کیے آمد ہ بہ پیش سبوی
دلو خالی بزیر چاہ زدند
پُر شد از آب چون سبوی تہی
بر سر شان سبوی آب لال
رہ روان تیز روقدم بقدم
شبنم از فرق تا قدم یکسر
چون گل و لاله عزم گلشن کرد
شعلہ زد حسن و گرم شد بازار
مرہ نور دان برنگ آب روان

دید دامن کشان چو گل از خار
طعنہ میزد بران تماشائی
مہربان بر مسافہ ناکام
بر گل روی او چو بلبل بود
مرغ زرین بز دہر پرواز
شور کردند ز ہر ہونامہ
ایستاد ہ بچاہ روی بروی
آکبش غلقہ بساہ زدند
ہر کیے شد روان چو سوسہی
چون شگوفہ عیان بشاخ نہال
دست در دست چون گل و شبنم
سرو گلہا نمود ہ تازہ و تر
ہر کہ میدید چشم روشن کرد
ہر طرف بیدلان پئے دیدار
می ر بودند دل ز پیر و جوان

هوس و بیم و مدعا در دل
سوی عاشق نگاه میکرد
زان نگه عاشق پریشان حال
رخنه در سینه از نظر میکرد
هر دو دل یک شد از نظر بازی
چون نظر از نظر دو جا رافتند
صوفی از عشق هو شان فریاد
دل تو از نرد و دلر با هستند
آن عسراقی و دخت مه پاره
دل بدل جان بجان فراهم شد
دور بودند و دل بدل همراز
بر سر چاه دخت مه پاره
گوش میکرد طعنه های زنان
بیم در دل که تا ستم نکنند
از حکایات آن کرشمه گران

صد سخن بر لب و حیا در دل
از جایگاه گاه میگرد
بود شادان چون مفلسی از مال
تیر صد زخم در خبگر میکرد
عشق بر خاست بهر غمازی
جان و دل هر دو بیقرار افتد
کز نگه میکنند جان بر باد
گاه در دے و گه دور هستند
یک شدند آن دو وقت نظاره
نظر و دیده هر دو با هم شد
هم نگه بانگه سخن پرواز
عاشق از دور گرم نظاره
زرد روی چو زرز سیمتبان
دور از چاه صحرایم نکنند
دل دختر بنیر بار گران

پاشکستی براه وره در پیش
داد پاسخ جوان راه نورد
قطره آب خوردم از ساقی
از خودم کرد عشق چون خالی
حال من از نظر دگرگون شد
یار در خانه گر بود مستور
نیستم خالی از خیال پری
مثل خون در رگ است و هم در پوت
هر دو چون این کلام بشنیدند
آن گدائی و خان عالیشان
ماند تنها سافر رنجور

رحم کن بر جوانی و بر خویش
که نشیتم و خیزد از ما گرد
نیست جز عشق در دلم باقی
یار بنشت در دلم حالی
غیر او آنچه بود بیرون شد
می ندانم که هست از من دور
در دل و دیده کرد جلوه گری
دل و جانم فدای نکبت است
راست در عشق و در سخن میدند
هر دو بر خاستند اشک فشان
بر بلا های درد بجز صبور

خبردار شدن همراهان از راز دختر و فاش گردیدن

عشق آن شورین سر

زرد شد روی خسرو ایام
تا کند راز انجمن معلوم

روز را چون قناد طشت از بام
انجمن ساز شد فلک ز نجوم

هریکے گل بخانه رفت شتاب
عاشق بیدل و جگر بر چاه
گاه شکوه ز بخت بد کردی
گاه گفته که چرخ نیلی رنگ
گاه گفته که گردش ایام
بر سر چاه آدم دل تنگ
کار با سنگدل فتاد مرا
چون گدائی و خان مالیشان
رحم خوردند بر غریبه او
هر دو در پیش او چو باد شدند
کای و فاپرور از جفا جویان
چند بر چاه تشنه لب باشی
او قتادی ز پا چوسر و بلند
آبرفته ز جوے باز جوے
برگلت غاره ز گردره است

در فغان مانند بلبل بیاب
بود ناله زنان ز بخت سیاه
گه تاسف بحال خود کردی
جام امید من ز نذر سنگ
دورم انداخت از وطن کام
چون دل خود برو شکستم رنگ
تاب و طاقت جواب داد مرا
هر دو دیدند سخت تر نالان
در تاسف ز بی نصیبی او
ناصر جان نامراد شدند
گرم خونت ز آتشین جویان
خسته و زار روز و شب باشی
میخورد خواب زندگی تا چند
راه خود گیر و راه عشق میبوسے
رومی خود بین که در محاق مه است

پیش عاشق سید خنده ز تان
عاشق از خنده لب معشوق
چشم میدوخت بر رخ و دیده
تالِبِ چاه پیشش آمد شاد
تشنه ام آب بخش و کن سیراب
دختر رحم دل ز جابر خاست
دست بر لب نهاد تشنه آب
خنده زد و دختر پری پیکر
در دولت هست آتش بے دود
گفت آن نوجوان مستقی
منکه امید آب می دارم
گر تو ساقی شوی عطش خیزد
تشنه حسن آب را چه کند
گفت دختر بصد کرشمه و ناز
همریان در تجسس راز اند

لیک مخفی ز چشم سیمتنان
سر خود را رساند بر عیوق
شاد کام از نگاه دزد مین
گفت ای بحر حسن کان مرد
گذارم چو ماهی بے آب
دلو گرفت و کرد قامت راست
او همین داد و این نشد سیراب
که بخور آب از لب کونثر
آب خوردن ترانه بخشد سود
که بکن فرق در سعید و شقی
بهر آتش چسان سزا دارم
تشنگی آب من نمپریزد
مست ساقی شراب را چه کند
که خدا را مکن بلبند آواز
سخت بیرحم و سخت نمازند

ماه شد شمع انجمن افسروز
بوی گلهای باهتر از نسیم
جنبش باد و فرش نور بدشت
جام مهتاب پر ز باده نور
اندر آن شب چو طالع مسعود
منع و ماسه بسیر ماه تمام
آن عراقی که چشم روشن داشت
تا دم صبح ز اشک آه نخت
ز آتش سینه هر نفس میخوت
چون سحر زد علم بچرخ کبود
ناز میان آکبش چون ماه
همه طناز و شوخ و ماه جبین
دخت زیبا بجمع خوبان
سرگین چشم او چو چشم غزال
بود رخسند در لباس چوبرق

ز هر رقاص و مشتری فیروز
لحظه سالی شد بمنز سقیم
مرد را داد رخصت گلگشت
کرد چشم نظارگان محمور
میچ دین نگشت خواب آلود
چشم و اماند چون گل بادام
سینه از داغ عشق گلشن داشت
بود مجروح زیر ماه نخت
شعله آه خار و خس میخوت
عاشق دلفگار شد خوشنود
جوق در جوق آمدند بچاه
آب و آتش فشان بخاک نشین
بود ماسه میان محبوبان
از نکه کرد سینه با غزال
وز جواهر به آب گوهر غرق

من ازین چاه یکقدم نروم
پدر و مادرم چو گوش زنند
شرم آید که سبزه را بینم
من گلے را از ان نمی بویم
غنچه در پیش من سخن نکند
سنبل از زلف من پریشان است
پیش سوسن نمیروم طناز
گل ز من در چین چراغ افروز
پست از قامتش شد شمشاد
سایه از هر هے این رنجور
عاشق از من بد عسازسد
در صدف همچو در منشورم
باشما بر آب بر لب چاه
زین سخن آن زنان کارگاه
همه گفتند ای بت خود رای

بهر گلگشت صبحدم نروم
طعنه بر من بعقل و هوش زنند
چشم بیگانه آشتا بینم
که زند خنده بر سر رویم
دعوی حسن یا سخن نکند
گل ز خسار چاک دامان است
که مبادا سخن کند آغاز
بلبل از من بسینه داغ افروز
نیست سروی ز عشق من آزاد
تیره بر خاک می نشیند دور
تا سر زلف من صبا نرسد
وز نگاه زمانه مستورم
پای خاکی کنم که و بیگانه
متبسم زدند هاله بمساح
اینچنین پاکدامنی منماے

یک زمان گرفتوسر نهی بزمین
دور از چاه باش و خوش باش
همراهش که دورتر بودند
بجنب بر آنمه خیر شدند
در پس پرده دین را کردند
دور از چه چو رفت تشنه روان
جمله گفتند نازک اندامان
تو برین چه ستاوه شتھا
ماه مهو شان چه مه پاره
تو چند قطره زن گشتم
تو بهمراه ما چه پاره شدی
گفت آن دختر ملبند اختر
من ز منزل چو ماه می آیم
اگر شمارا هوای گلگشت است
هر نفس بهر گشت پا دارید

این کمان ابروان کنند کین
آب مینوش و پای در گل باش
سخنان غریب بشنودند
به تجاہل نہ حرف گیر شدند
باشنیده شنیده را کردند
پیش دخت در آمدند روان
که پس پشت ما چوناکامان
چشم بستنی ز سیر گلشنها
پیش این چاه بهر نظاره
ببزه دیدیم و در چمن گشتم
در چمن صورت صبا نه شدی
که سهارا چه قدر پیش قمر
باشما تا بچاه می آیم
پیش این چاه بزه و دست
دست از حال بیسوادارید

اندرین بحث گفتگوی دواز
تابش مهر چون قناد بنجاک
دلو در چیم زوند زودا زود
پر نمودند طرف خویش آب
هر یک از اعانت دیگر
هر یک دلبری پیکر
مهر جبینان چو راه پیوندند
دخت مهر پاره از سبوی بلند
آب بر سر چو برق تیز روان
در میان نجوم آن مهتاب
ره چو کردند قطع گام بگام

طائر سپرخ زود پر پرواز
دلو گرفت هر زن چالاک
بر کشیدند آب چهره خوشنود
نور میر نختند در مهتاب
طرف پر آب می نهاد بسر
برج آبی بس روان چو قمر
راهزن بهر خاکیان بودند
صد ستاره بنجاک می افکند
راه میرفت همچو آب روان
بود رخشان چو نور ماه به آب
در صدف هر دری گرفت آرام

بیقراری عاشق خستین بفراتق مشوق گلپیرن

عاشق روی سیمن بر چاه
لما کرد و زار زار گریست
سر زدی همچو آیشار بنگ

زرد روی همچو زرد بحال شباه
صورت لبر نو بهار گریست
لب کشادی به آه آتش بنگ

زرنگرد و مس لمع گیر
انچه دارے بدل نهان ازی
عشق چون جا گرفت در سپینه
عشق بر همه زن متاع قرار
گرچه با مانگفته رازی
این مسافر که خانسان سوز است
تو هم از لطف سوی او بینی
تالب چاه پیش تو آید
تا کنی سرد آتش دلسوز
زین سخن شرم ناک شد دختر
لیک چون راز آشکارا دید
گفت ای هم بان شوخ مزاج
ره نوردی چو آید از وادی
ما که هستیم آبکش بر چاه
گر گنه کرده ام به پیش شما

صدق کرد و عیان بصد تزویر
بر آن چشم تست غمازی
راز افتد برون زهر سینه
می تراود ز زردی رخسار
لیک هر یک ز ماست غمازی
بر رخ پاک تو نظر دوز است
گل ز باغ محبتش چینی
می خورد آب و دیر می پاید
تشنه را میدهی تو آب بروز
در عرق غرق شد برنگ گهر
مطلب خویش در مدارا دید
رحم باید به تشنه و محتاج
آب چه می خورد بصد شادی
آب دادن به تشنه نیست گناه
چشم عفو است فی امید جفا

ره بریدم بدخ تنهائی
فشیب چون ز پیش چاه رود
تا تو انم چو چشم نم دین
مثل قواره سرنگون هستم
داغ چون لاله نوبهارم داد
ای بت سنگدل کجا رفتی
زنده ام بی تو زندگانی بین
تو بزمی و شمع کافور
تو پله آب آمد بر چاه
پهلوی من شکاف و دل بنگر
جان و دل را گداختی چون بوم
اینچنین هیچ بی وفا نکند
چشم میداشتم که تار و تری
از لب لعل کام دل بخشی
تو زدی جام با ده ام برنگ

ماند پایم ز راه پیمانی
پای خفته چگونگی راه رود
اشک غویشم خاک قلطیده
صورت نقش پاز بون هستم
عشق آینه ز رو غبارم داد
صبر بردی ز چشم ما رفتی
نرم دل را به سخت جانی بین
من گدازم چو شمع از دوری
زدی آتش بجان و دل ناگاه
آتش هست ز بر خاک تر
شد مسافر نواز میت معلوم
بر مسافر چنین جفا نکند
با ده پیماشوی بدلسوزی
تاب و طاقت بمضمحل بخش
پرده داری چو غیب پرده رنگ

چشم آن بر زمین چو کروی پاد
گفتای آسمان سست نهاد
سوکشان از وطن جدا کردی
شعله را سوی چاه آوردی
یار من آب داد و آبم رخت
دل رلود و توان رلود از تن
می نگویم که دشمن من بود
یک نگه کرد و بر زمین انداخت
از گل ترکشیده ام خاری
بچو خور هر سرخ افزود
سحر و شام سخت بیتابم
میفشام ز چاه دین برون
شعله زد عشق در رک و خونم
قطره آب خوردم از بانی
اشک از دیده ریختم چندان

اشک بزان سخاک می افتاد
صد بلا از تو بر سرم افتاد
در سر زلف مبتلا کردی
گم شده را براه آوردی
جام بر سنگ زد شرابم رخت
رمقی جان گذاشت است بین
زن گجرات خضر و رهن بود
آتش اندر دل حزمین انداخت
زرد رویم زلاله رخساری
باز از هجر جان و دل سوزد
بر سر چاه همچو سیاهیم
گاه سیاه و گاه قطره خون
سوزم و از چپتار افزودم
نیست در دیده ام نمی باقی
که زهر قطره جوش زد و طوفان

انجم چرخ از پرند سیاه
ماه از تخت آبنوسه نور
بارش نور کرد چون مهتاب
گنبد چرخ در مدار بود
غنچه از کیسه زرها و برون
عاشق از نور ماه در فریاد
یاد معشوق در دلش چو پست
زاری و ناله زار کرد تنش
شب عاشق دراز میباشد
اندر آن شب چو بخت پارتخت
شد عیان چون سپیده سحری
چشم را فرش راه جانان کرد
دید از دور سرخ پوشان با
رسن و دلو در کف خوبان
بر سرشان بسوی آب تهنی

گشت در خلق نور بخش نگاه
ریخت بر خاک صورت کافور
دشت شدیم و ذره شدیم با
راز از سینه آشکارا بود
راز از سینه اوقفا و برون
بمحو دیوانه بر زمین افتاد
نقش فریاد بر فلک می بست
پر تو ماه گشت پیر مهنش
ماه بر زخم دل ناک پاشد
زیر مهتاب دلفگار نخت
گشت خاموش ز راه و نوحه گری
انتظار بت خردمان کرد
نرم اندام سجت کوشان را
بهر از زلف و خال محبوبان
هر یک با هر دو بفرمی

بیکسی سوخت بر سر چاهم
نی درین غم کسی هست غمخوارم
عشق شد رهنمون لبوی چاه
برد جان و دلم ز لیغائی
زده از حسن کاروانی چند
چشم او سحر سامری دارد
بهر سحر پیش من بسان پری
باز در خانه میرود شادان
بخیب از زمین بون بخت است
سخت اندوهناک و زار شدم
گر فلک بهر یاریم خیزد
کند از باده وصال مست

سایه من شده است همراهم
نه کسی هست مونس و یارم
یوسف آسان شده ام در راه
که ندارد بمصه همتائی
داد بر باد خانمانی چند
دلربائی و دلبر دارد
جلوه گر چون ستاره سحری
راه پیا شد و بهم زادان
آسمان دور و این زمین بخت است
بردل نازکش غبار شدم
یار دستم بگردن آویزد
که بر آن عاشقم ز روز است

غوغا افتاد در شهر از عشق عراقی و فراهم شدن
مردمان برای دیدن تشنه و ساقی

شد سپه پوش چرخ زنگاری

روز بگذشت چون بصد زاری

شهرن دختر که نه در دست شهر
ذکر آن هر دو بر زبان افتاد
این فسانه چو کرد افسونم
هر کی که دست خود ز کار کشید
شهری و لشکری روان گشتند
بهر دیدار عاشق ناکام
همه گفتند آن عراقی کیست
از اشارات دست و انگشتان
صف بصف مردمان هر جائی
گاه دیدند آن عراقی را
گاه معشوق را نشان دادند
دختر مه جبین بصد اندوه
سوی مردم بچشم حیران دید
عاشق زار و خست مه پاره
برخ یار خود نظر میداشت

شد و بالا از عشق آن سیه بر
راز نهان بدستان افتاد
مردم از شکر آمدند بهم
پای دره نهاد و خار کشید
همه از عشق قصه خوان گشتند
جمع شد کجمان ز خاص و عام
گه برین چاه سیر شد از زینت
می نمودند آن قوی پشیمان
پشت بر پشت هر تاشائی
گه نمودند آب و ساقی را
گاه بر چاه دیده بکشادند
بود باری بدل چو گاه زکوه
پرده بر رو کشید و نهان دید
سوی مردم نکرد نظاره
دل زانجوه خیر میداشت

راه نیرفت و بد لهما میگفت
خفته هم چون صدای پایشند
سر برهن کرد از در کج و بام
هر که میدید ما هر ویان را
عاشق روی شان شدی از دل
دختر ما هر وقت سحر
با چو گل در لبای گلناری
در جواهر همان ز پاتاشرق
بود رخشان چو ماهتاب رخش
صد ستاره بگردمه پاره
هر که میدید سوی مهر پرست
راه رفتند بخیر از خویش
چون بران چاه حلقه زن گشتند
پیش شان عاشقان سینه کباب
ریختند و نظاره میکردند

بانگ خنک سال مر جاکت
بانگ خنک سال فتنه زایشند
مختری تازه شد پاز خرام
نرم اندام و تند خویان را
میکشادی کنار چون ساحل
بود ره رو بود در نجوم قمر
گام میزد چو کبک کساری
در خوبی به آب گوهر سرق
زلف بردوش بی نقاب رخش
خنده زن از هجوم نظاره
بنگ می ربود دل از دست
مردمان در پس زنان پیش
نشستند و خنده زن گشتند
از دل و دیده آتش و سیاب
جامه صبر پاره میکردند

هر که میدید در تاسف بود
چون ز احوال شان شدند آگاه
راست بود آنچه حال شنیدند
همراهانش ازین هجوم کثیر
هر یک از آمدن پشیمان بود
دل دختر از آن هراس و نیم
نگرس خویش از غوان میکرد
پیش عاشق نشسته زار گریست
گفت ای تشنه ز جان سیراب
راز در خسلق بر ملا افتاد
پدر و مادرم ازین غوغا
تا سر چاه آمدن ندهند
چون کشد کار سر بر سوائی
زین سخن آن جوان کشته غم
بر زمین او افتاد و رفت از پیش

کاروان حج بهر یوسف بود
باز گشتند مردمان از چاه
وان شنیده بچشم خود دیدند
ماند حیران چو پیکر تصویر
صورت آب چاه لرزان بود
بود لرزان برنگب بید از بیم
شبنم تر بگل روان میکرد
بر سر چشم چو آبشار گریست
دیگر از دست من نه نوشتی آب
سنگ بهران بفرق افتاد
پای بندم کنند و بند به پای
نقد آزادی بمن ندهند
چه کند زیر کی و دانا سزای
کرد از خویش همچو آهورم
همچو تصویر بالب خاموش

مردم شهر هردورا دیدند
عاشق و دختر سنگاره
خلقی از هر طرف دو آن بیان
چون ازین ماجرای درد انگیز
هر یک انگشت خود بدندان کرد
شورافتاد در خواص عوام
جام شربت ز دست عشق کشید
آن پری صیجاگاه از خانه
هست غوغا که کار بد کرد است
خلق گوید بحسرت و افسوس
دیگری گفت این جوان عراق
آب خورد و چو آب بسته ماند
هست زیبا جوان در یاد دل
زلف و خالش برنگ دانه و دام
بچو یوسف بحال زار و تباه

گاه دیدند که با دیدند
هر دو بودند گرم نظاره
داستانی ز عشق شان گویان
شد در آن شهر شور رستاخیز
غنچه لب گزید و خندان کرد
که شکر لب شد است شیرین کام
سوی عاشق بی پای خویش روید
میرود سوک چاه دیوانه
عاشق روی آن جوان مرد است
که برون رفت دختر از ناموس
بهر او شد ز جان و دل مشتاق
پیش چهر بادل شکسته بماند
پای بر خاک و بر شتر یاد دل
ز گسین چشم و غنچه لب گلنم
عشقش آورده است سوی چاه

چون درین گفتگوی عشق آمیز

همه کردند پیرسبواز آب

راه رفتند سرنگون و حسرتین

هریکه رفت سوی خانه خویش

روز شد گرم و مهر گردون تیز

دور از چو شدند چون سیاه

دست بر ظرف خود نظر زمین

گوش میداشت بر فسانه خویش

ملامت کردن مادر دختر از غوغای عشق آن جوان

و منع کردن از رفتن چاه و باختش تاب و توان

دخت مهوش چو رفت در خانه

که درین شهر هست غوغائی

از ره دور آمده است بچاه

هست بر چو آب لبسته مقیم

بالب تشنه پیش تو آید

تو بهر صبح آب می بخشی

کیست آن نامراد و ناکامی

تو پی آب میروی بر چاه

گفت با من زنان همسایه

مادرش حرف زد از افسانه

که جوانی لطیف و رعنائی

میکند بر رخت ز شوق نگاه

نی بدل خوف و نی بجانشینم

لب پی آب چاه بکشاید

مست خود را شراب می بخشی

که زد دست تو میزند جامی

نه که ریزی تو آب خویش بره

که به پیش تو آن فسر و مایه

در تختِ زنانِ آب‌کشان
چون بدیدند حالِ مشتاقی
همه کردند میلِ خانه خویش
همه گفتند ای بتِ ناگام
نیت سودی از خجالت و تشویر
به که اکنون بکار خود سازیم
عشق هر جا که آتش افروزد
شعله در نیبه که گرفت آرام
تو میندیش زین فسون‌کاری
هر دو آمد بخلق چون عمار
راز عشقت که زار کرد ترا
گفت دختر که این جوان نفیس
منکه از جام عشق مخمورم
باشما هم نگفته بودم راز
حیرتم اینکه خلق شد آگاه

بر سر خاک آفتاب‌کشان
شوقِ آن هر دو تشنه و ساقی
گوش پر کرده از فسانه خویش
مانه رسوا شدیم و تو بنیام
حاک تگر در نوشته تقدیر
آب چه در سبب بیند ازیم
خس ناموس و تنگ میسوزد
او قد طشت راز عشق از بام
که ازین بیش میکند خواری
مشک را بو و عاشقی لرزان
در جهان آشکار کرد ترا
سوی خود میکشد چو مفاطیس
بر سرم هر چه رفت معذوم
باز چون این فسانه گشت دراز
ختم شد آمد و شدم بر جاوه

زده تشنگی که و بیگانه
من بحال غریب دل هورم
تشنه لب را چه میکنم سیراب
چون خورد آب باز پس گردد
نگه شوق سوی من نکند
من ندیدم بسوی او گاهی
عاشق روی من اگر خوانی
باز فرما که عشق و عاشق چیست
از تو این نام کرده ام در گوش
عاشق و عشق هر دو نام زبون
نشنیدم گم بنادانے
کز پیش تو آب بخشودن
نکنم تشنه را گم سیراب
مادر پیر چون زد خست جوان
دست و پا کرد گم بحیرانے

میزند گام و میرسد بر چاه
آب بخشم نه آتش افروزم
آبرو یا فستم ز کار صواب
پیش آن چاه هر نفس گردد
سر بلقیس ابر من نکند
که کدام است بر سر چاهی
من ندانم تو عشق میدانی
عاشق روی من بجا کم کیست
ورنه از عشق فاسلم بهوش
از زبان تو مادر محزون
بی مسئله تو اسم مینخواستی
بهر من هست بر خطا بودن
گو ببیند به تشنگی قیاب
بشنید این حدیث با خستگان
گشت خاموش از سخن برانی

آید و بهر آب بنشینند
دلو پر آب کرده خندان
خنده های میزنی بدادن آب
دخت هوش چو این فسانه شنید
گفت ای مادر برشته جگر
که بسوی کسے نظر نگم
راست است این خبر که مرد غریب
از غم عشق درد سردارد
از وطن در شباب گشت جدا
تشنه و زار و خسته تر دیدم
گیسوی پر غبار نافه مشک
پیشم آمد روان برای آب
گذرد هفت ماه کم از هفت
پیش آن چاه رخت خود انداخت
نگند میل سوکے بیج کسے

مست ساقی خراب بنشینند
تورسی پیش او چو سر بلند
اوز دستت نمیشود سیراب
زار نالید و بر خودش چپید
چشم داری چنین ز لوز نظر
آب بر خاک چون گهر فگنم
آمد از دور پیش چاه چو طیب
خوش جمال ست و صد بهر دارد
همر همش نیست کس بغیر خدا
خاک آلوده آن گهر دیدم
درد هانش زمان چو خار خشک
دادم آب و تشنه شد سیراب
که نه رفت است آن ز خود رفته
دل سخن بست و از هم پر دست
در فغان است صورت جرسے

در سر هر یک فسانه سر است
رازان هر جبین بخت مهان
هر یک زین حکایت شیرین
دور شد ذکر قیس و لیلی هم
بر همین زادگان غنچه دهن
گرم شد زین سخن لب سینه
هر یک زان غریب و از دختر
مردم از حسن و عشق یافته گنج
چون عزیزان دختر مهوش
از ملامت گران برنجیدند
که هم سوی خانه دختر
خانه از خویش و آشنا شمر
یسمانان برگزین صفات
مادر و خست بر لب راحت
بر رخ عشق برده می انداخت

قدح عشق گشت پرده کشای
گشت مانند روز را ز همان
و دم نیز دوزخ سر و و شیرین
و اسق از یاد رفت و عذر هم
از نل و آرد من نه راند سخن
سرد شد قصه های پاره پاره
شده افسانه خوان فسون گستر
لب گهر ریز و گوش گوهر سنج
گرم کردند خون ازین آتش
چاره کار را بر آن دیدند
جمع گشتند چون نجوم و فر
یک صدف بود و صد نهران
باز گشتند کاشف حالات
نور مهی نفیست از چادر
حسن آتش نشان نهان میباش

<p> باز بر چاه ایستاد چو آب ابرو ریز گوهرت گردید تاب خوردم چو رشته گوهر شعله رقصه استخوانم سوخت غم رسوا ایم نه کردی سگت پوسته را بچه فرستاد باشیم دستها از آب در پس پرده آب خود بیند در صدف قطره گشت در تیم هر که در پرده رفت خالون است باز بوش چگونگی بشود بوفروش انداز سبکبازی پاسه بیرون نهد ز انداز </p>	<p> دخترک آبی او شد سیراب عاشق روسه دخترت گردید زین سخن هوشش من پزیر آتش این فسانه جانم خست گر تو بودی بعقل و دانش حُبت تو پری آب رخصتش دادی ریختی آبرو سے ما از آب بچه که دختر پرده بنشیند خنجر تا گل نشد نه داد شمیم عزت زن پرده افزون است نافه در مشک چون شکسته شود چون گل تر زنان بازاری من نخواهم که آن گل تازه </p>
<p>آمدن عزیزان بجانه دختر کفلام و زبان طعنه کشادن در و پدین نام</p>	<p>عشق چون طشت زوز بام بلند</p>
<p>شور در چارسوی دهر افکند</p>	<p>شور در چارسوی دهر افکند</p>

ماه همه صلحت در آن بسینم
این مه چاه خشک حسن است
گر بصد پرده دارش مستور
نگ و ناموس رازیان رسد
بیچ رسواے این جهان نشود
ماه همه از جفاے طغنه زنان
کار افتاد چون بر سوائی
دخت خود را اگر نهان داری
مه چیلین از حدیث خویشاوند
از حیا با کسے کلام نکرد
چین برابر و نه زد کمان کشید
کار از خامشی گرفت چنان
بهر که زان غمچ لب سخن میراند
بهر که از حال چاه پرسیدی
از ملامت گران بے آزر م

که نه این ماه در اعیان بسینم
ماه خوبی و کوکب حسن است
عزت خاندان نگر و دور
چشم زخمه خاندان نرسد
دخترے نگ خاندان نشود
تا تو انیم وزیر بار گران
دیگر از ما مجو شکیبائی
عزت خویش در جهان آری
شکر افشان نشد ز کوزه قند
سخنی ماه خوشش خرام نکرد
تیر از جبب نیجان نه کشید
که چو سوسن نیکش از زبان
دهنش بسته در جوابش ماند
اشک افشان بسوی او دیدی
گوشه میگرفت و کردی شرم

راستان را براه کج آورد
گفت این دختر پری بیکر
دختر ساده لوح و نافر جام
هر سحر باستان همسایه
طشت این راز چون بام افتاد
نوکلی من که چون شکوفه شاخ
اوند اندک عشق و عاشق چیت
چون عزیزان مادر دختر
همه گفتند ای بدانش پیر
نوجوانی پری رخنه ما ہے
باز رو با جو اهر بن زبور
بارخ بے نقاب و بے پرده
زشت باشد که این گل نوخیز
آن رود سو سے چاه بے پرده
عاشق تشنه لب که بر چاه است

قصه بشنید و صد حج آورد
می ندادند ز راز عشق خبر
تشنه را آب داد و شد بدنام
آب آور و این گرانمایه
خلق بر عصمتش گواهی داد
بس بلند است از کف گستاخ
ساکن چاه آن مسافر کیت
پرنمودند دامن از گوهر
زن صد ساله از تو پند پذیر
رود از خانه بر سر چاه ہے
بالباس گرانها دختر
سوی بازار رو سے خود کرده
بکند آتش غریبان تیز
رخنه در پرده جهان کرده
مدتی شد که چشم براه است

آب کشی و آبروریزی
سالمکار هر چه گفت نکرد
ما به تدبیر کار تو بودیم
تو چستان کرده با کاری
شهره در شهر جا بجاشده
شرم بادت ازین هوساکی
گلت از آب و رنگ پرموده
از ملامت گران بیوده
جامه زد چاک و زار زار گریست
مادرش سر کشید در آغوش
بر سرت هر چه رفت مجبورم
دل مرخجان تو از نصیحت پند
سخن تلخ مرد و شیرین کار
هر که بر تافت روی خود از پند
گریه کم کن به پیشش غمزدان

پیش او آب در سیوری
مادر تو خیالی جفت نکرد
غموز روزگار تو بودیم
که شکستی درون دل حاری
سخت رسوا و بیجا شده
کس نه پرسد ترا از بیباکی
شمع در خانه و سله مرده
آن پدی بود خشم آلوده
سر بیواری و بیقرار گریست
گفت ای نور چشم من خاش
وز علاج دل تو معتمد
دوستدار تواند خویشاوند
پند باشد مشورتش ز نهاد
زود باشد که او فست بگزند
که نشوید غبار دل باران

بر حکایات خویش و بیگانه
خون دل خورد و سحر و سیداشت
با کسی حرف زن نشد از بیم
بیمانان سنگدل گشت
طعنه ها میزدند از خانه
آب دادی ز تشنه جان برمی
مادرت بنجب ز کرده تو
دختر انیسکه با تو همرازاند
ماز تو مطمئن بنجاء خویش
مادرت مطلق الفانیت کرد
عاشقانت زد دور می آیند
بر سر چاه از پئے دیدار
دل تو عشق باز و عشق پسند
عشوہ و ناز میکنی بر چاه
حیف باشد که پیش نامحرم

گوش میداشت آن بیستمان
از فلک آب در سپید داشت
دل بچه بست و خورد خانه بیم
پیش آن دخت زبون بنج
که تو سر میکنی به بدنامی
آب خود آب جانان برمی
با دلفسرین تو و پرده تو
همه در کار زشت انبازاند
تو تکدان نهادہ بر ریش
حسن مشهور در جهانت کرد
بهر تو نا صبور می آیند
جمع آیند بیدلان زار
آب بخشی به تشنگان نرنند
میکشی ره نورد را از راه
تار پستان عیان کنی و شکم

ما شوق تشنه لب بپوشم امیر
پیش آن چاه شادمان آمد
گفت ای لعبتان سیم اندام
هر حسرت با شما خردمان بود
چه شد امروز آن پری و شایه
هر گه را بجایه می بینم
چون نیامد ز منزل آن مهتاب
باشما چون نه شد پری همراه
در غمش خون دل خورم هیبت
همه گفتند ای ستم دیده
که درین شهر هر که گویا بود
شهره عشق تو فتاد بشهر
نام تو در دهر زبان گردید
خشم آیین ز تو عزیزانش
پرورد مادرش غمین شده اند

نازینان آبش را دید
تشنه لب باز در فغان آمد
نیست امروز آن بت کفلام
چشمم از حسن گل بدامان بود
که غمین داشت این بلاکش را
لیکن از هجر یار غمگینم
زاتش هجر اوست سینه کباب
تشنه خویش را گذشت بجایه
اونه بخشد پشنه آب حیات
تو مگر آن فسانه نشنیده
قصدت پر داز و زاز جو یا بود
آب این چاه رو نهاد بشهر
هر کس از تو بدگسان گردید
صد بار نختند بر جانش
زند و در گود در زمین شده اند

بر که در پرده کامکار نشو
تا نه بیند نگاه غیر ترا
و ختر از پسند دادن مادر
روی خودشست و گوشه گرفت
مادرش بهر خدمت خویشان
روز و شب بهمان نوازی کرد
چون عزیزان ملاحظت دیدند
شکر گوینان بسوی خانه شدند

صورت چشم پرده دار خوب
نزد هم ز خصمتی بر سر ترا
گشت خاموش و کشتید بر
ماند خویشان طعنه زن بشکفت
با دل پاره پاره بست میان
چاپلوسی و چاره سازی کرد
هر بالی و عاطفت دیدند
یس فسون ساز ازین فبیا شدند

بیقراری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپین

چون گریبان صبح شد پاره
مهر افشاند آستین بر خاک
صبح خیزان ببار و بار شدند
لاله رویان آبکش بر چاه
سرنگون آمدند عمده
از جدائی و خستد همراز

رو بدامن کشید سیاره
کرد پر نور سطح افلاک
رونق افزای روزگار شدند
داغ بر دل بلب فغان و آه
در تاسف از ان ستم دیده
هر یکے دل گرفتند ناز

سنگِ بجرانِ سبوی من بشکست
عشق آورد از عسراق مرا
آنکه پوشید روی خود به نقاب
سیر دیدم نه روی نیکویش
آب بخشید و همچو آب گذشت
قطره چند خورده ام از آب
گه رخس پیش دیده بنشاندی
کای پری رسم کن بدیوانه
من بعشق تو آدمم ز وطن
نیم بسمل گذاشتی رفتی
هر سحر پیش چشم من بودی
زنده ام بتو یادگاری بین
حال زارش چو آن زنان دیدند
همه گفتند ای بعشق اسیر
که بے دلبران سنگین دل

با چو گل رنگ روی من بشکست
سوخت از آتش فراق مرا
کرد از تشنگی مرا بتیاب
ره نبردم بخانه و کویش
از سر نشنم چون سحاب گذشت
ریختم از دود دیده صد سیلاب
بخیاالش چنین سخن راندی
که جدا افتادم از خانه
تو زدی راه و چاه شد مسکن
سخت بیدل گذاشتی رفتی
زن نبودی تو را به زن بودی
در غم خود نفس شماری بین
رحم خوردند و آب بخشیدند
عشق را هست این چنین تاثیر
پیش عشاق آمدند خجیل

دختر از تو خلق شد بد نام
نام تو شد زبان بکام جهان
هر که از تو داستان گوید
حسن بے پرده پرده در گردید
دل جو از تیر طست شد مبروح
خبر گشت ماه خرگاسه
پای از راه و دست ز آب کشید
مادرش کرد صد جنا بر گل
غنچه در پرده بوی خویش نهفت
شده پری از فسون حصار نشین
چون شنید این سخن جوان جمیل
بر زمین خویش ایستاد و بگریست
او بصد پرده شکل بود تنگ
آب جوان نشست در ظلمات
پنج بند کرد بکینم

طشت را از تو اوفا در زبام
را از تو بر کس بنامد نهان
وز سر عشق تو نشان جوید
بهر یک از عشق باخبر گردید
دخت در خانه شد نهان چون بلخ
شور حسنش ز ماه تا ماه
بر رخ بجمو مه نقاب کشید
مشک در ناف کرد و بودر گل
مشک در ناف روی خویش نهفت
گل بگر از گشت خار نشین
روی خود شست ز آب چشم جمل
گفت در بحر چون تو اتم زیت
می پرد مثل گل ز رویم رنگ
شبه ام دست خویش زیت
بر زمین از بهر غمگینم

بخور و خواب میکنم زاری
پیش این چاه اشک میریزم
بر من از زور ناتوانیها
گاه گشتم بدرد عشوه گران
رنگم از روی و صبر از دل خا^{ست}
شده ام دریم محبت غرق
شعله عشق سوخت جان دلم
آب خوردم زدست بحر کرم
آب داد و برگ موج آب
غرق در و طم فراقم کرد
ای پری طلعتان گجراتی
یار را مهربان بمن سازید
پیش آن گل سلام من برید
همه گوئید کای بت آزاد
رحم بر حال ناتوانی کن

آه خیزد ز دل بدشواری
سایه ام از زمین نمیخیزم
روح من میکند گرا اینها
بر تنم موسی من چو کوه گران
خار در پا خلید و پا بر جات
شمع سان سوختم ز پا تا فرق
هست آتش نهان به آب و گلم
او برفت از سرم چو سیل عرم
کرد جان و دل مرا بیتاب
تشنه بجز اشتیاقم کرد
رحم باید برین خرا باقی
بکیمه را بلطف بنوازید
چون صبا این پیام من برید
مرد در حجب عاشق ناشاد
از نگه کار نیجا نماند کن

عاشق خستہ چون کشد آہی
 گر کند عاشقِ حزین زاری
 حسن چون شہرہ جہان گردید
 ہر دو از وصلِ کامِ دل جو بند
 جذب و شوق تو گر بود کامل
 گر تو چون بوی گل پریشانی
 دم بجو در بلایِ ہجران باش
 زار نامی مکن ز بد بختی
 گرد دل تو شکست و خون گردید
 از دلا ساسی حوریان بہشت
 گفت ای دلبرانِ سرفراز
 گر شمارا نظر بحالِ من است
 یا مرا پیش یارِ من ببری
 یا بیارید آن پری و ش را
 نہ صبا آورد بہن بویش

یوسفی را کشند از چاہے
 یار خیزد بر اسے غمخواری
 عشق با حسن ہمعبان گردید
 موبہور از خویش میگویند
 یار را شمع سان گدازد دل
 او ہم از تو بدایغِ حرمانی
 بر امید وصال شادان باش
 صبر باید بحالتِ سختی
 حال او ہم ز تو ز بون گردید
 شاد شد آن جوانِ پاکِ شت
 بندہ را دل دہ و غریبے از
 در دل ہر کئی خیالِ من است
 طبلے را سوے چمن ببری
 کہ دہد آب این بلاکش را
 نہ کسے می برد مرا سویش

آب بخش تو شد بخانه مقیم
ماه هم حال زار تو دیدیم
حق تعالی اگر کند یاری
ماه را بر تو مهر بان سازیم
سخن از عشق تو نهان گوئیم
غم مخور غمگسار تو هستیم
بهر دیوانه آن فسون خوانیم
گریه کم کن مخور غم بسیار
او کشادے بکار بسته دهد
نقد امید از خزانة غیب
گره غمچه را نسیم امل
آنکه بر روی حسن خال کشید
هر دو از کان غیب سرزده اند
هر دو گل سرزده از کیشاخ
عشق کامل اگر بیدل داری

تو برین چه نشسته چو سقیم
انچه گفتمی بگوشش بشنیدیم
یار تو آورد سر یاری
آب بخشیم و آتش اندازیم
انچه گفتمی ز بول بجان گوئیم
یار آن ماه و یار تو هستیم
که پری را بشیشه بنشانیم
کار خود را بکار ساز سپار
نیک مرهم بجان خسته نهد
درکت بنده او قدر لایب
میکشاید بحکم عزوجل
دیدہ عشق را نظر بخشید
دست دردست همدگر زده اند
هر دو در حبلوه و نظر گستاخ
اثر آن بیار پنداری

<p>دردش خون چونا فاشک است بمجومرغی که او نقد در دام بر لب چاه شکل سیاب است اشک از دیده متصل ریزد</p>	<p>قطره جانشن بر لب خشک است بیتو شبها نمیکند آرام در غم بجز بخور و خواب است در سراق تو خون دل ریزد</p>
<p>رفتن زنان آبکش از چاه و پیغام بردن از عاشق تا کام پیش معشوق گلفام</p>	
<p>بر رخ از زلف خود نقاب کشان صد سلام و پیام بشنیدند که مده قصه را چنین تفصیل کس نکو پد که بیش میگوئی اندک گفته ز بسیاری شرح راز لوزنگ رویت هست زردی چهره حال دل گوید نا توانی ز چشم ما بردی روز و شب میطپی برای آب</p>	<p>چون پری طلعان آبکشان حال زارش بچشم خود دیدند همه گفتند اے جوان جمیل انچه از حال خویش میگوئی انچه داری ز عشق آزاری اثر عشق موبوبیت هست درد تو جان مضمحل گوید اثر از گاه و کهر با بردی پیش این خجسته چو ماهی بی آب</p>

حرف خوانان این صحیفه را از
کان گروه زنان بخش قمار
هر یک روی خود بشوهر داشت
همه پر یان چو خانه گیر شدند
هر گله تر بنجانه شد روپوش
شوهر از لذت کنار و بوس
هر یک از ناز خود دکان بکشاید
چون بصد دلبری و رعنائی
ز انمیان دلبرے کرشمه گزین
که من امشب پی نشاط و سرور
میهمانان خویش را طلبم
گر تو خواهی که شادمان باشم
امشب از خانه دور باش می
میهمانان دلنواز بچنگ
همراه من نواز تند و سرود

گشته اند اینچنین سخن پرداز
گرم کردند خانه از رخسار
دست در کار و دل بدختر داشت
در کف دیو خود اسیر شدند
شوهر او کشید در آغوش
کام دل جست ساعتی از غم
چین ز ابروی چون کمان بکشاید
کرد هر ماه خانه آرائی
گفت با شوهر جوان و حسین
خانه افروختم بشمع و بخور
ثمر از نخل مد عا طلبم
اندرین خانه میزبان باشم
که نمایان شود ز تو کرے
غم زبایند از من دل تنگ
که نواز ندر رود و گاه ای عود

یار آید به پیش تو بتیاب
زین سخن عاشق پریشان حال
چون درین گفتگوی احتیاجش
روز شد گرم و مهر گشت بلند
بانشاط و بنغمه داؤد
پرمنودند ز آب چاه شتاب
هر یکے طرف آب خود بر فرق
همه در راه همعنان بودند
هر که بر روی شان نظر میکرد
مهویشان بر جمبال خود از آن
شعله رویان ز گرمی رفتار
آب بر سر بره نفس سوزان
سبب بینان بزنگ مهر روان
هر گله بیت خود چو گلشن کرد

عشق و حسن است هر دو خانه
گشت خوشنود و پانهاد بسال
از دو سوم هم و جرات بخش
مهویشان دلو خود بچه افکند
بر کشیدند آب زود از رود
ظرف خالی چو دیدن پر آب
بر نهاد و روانه شد چون برق
بار بر سر سبک روان بودند
آبرو پیش چون گهر میکرد
دل ربودند از نظر بازان
گرم کردند کوجه و بازار
دل ربودند آن دل افروزان
تا در خویش آمدند روان
در دیوار خانه روشن کرد

مجلس آراستن زنان دلفریب برای مخلصی خیرت نایب

سرخوش از باده هر پیری پیکر
باده بوزشان در آن سیه مستی
همه در بزم هم نوا بودند
گرم شد بزم از نوا سنجان
پای کوبان چو بر بساط شدند
بود در رقص هر کی ز عروس
غافل از خویش می پرست شدند
شب بدین شغل چون بگذرند

سرخ رو همیچو لاله احمد
بیخبر از وجود و از هستی
حرکت بخش دست پا بودند
غم ربودند از دل و از جان
مست الحان بعد نشاط شدند
در بهار آن چو جلوه طائوس
چشم آسا بنحانه مست شدند
ساعتی خواب تا سحر کردند

رفتن زنان تا بخش بجانه دختر مهوشش و راز
خود بگوشش او گفتن و از مادرش سخن پند آمیز گفتن

مهر قاص چون بفرش سپهر
زهرة از نغم لب فرو بسته
داد آواز چون دف خورشید
بزم سیارگان سپهر شکست
ناز نینان خواب آلوده

پای کوبان شد از نشاط و مهر
تار طنبور خویش شکسته
رنگ خود باخت زهره و ناهید
تار قانون ماه مهر شکست
چشم از خواب ناز بگشوده

منکه از شوق در نوا باشم
رخصتش داد شو بهر نادان
او برون رفت و خانه خالی کرد
کس فرستاد پیش هم از آن
خانه از عکس رخ برافروزند
امشب آیند باد و بانه
در سرایم غزل سرا باشند
از در خانه شوهرم دور است
چون فرستاده این پیام رساند
جمع گشتند هوششان در کو
هر یک گام زد چو کباب در می
چون پری خانه آن مکان گردید
شاد بنشست هر بت عیار
ساقی ما هوش زجا برخاست
باده در شیشه کرد جلوه گری

بیت آرا غزل هر باشم
زن مکاره شد بدل شادان
زن در آن خانه لا ابالی کرد
که بیایند آن نظر بازان
شمع و پروانه را بهم سوزند
سرخ سازند چهره را از می
پای کوبان بصد نوا باشند
رقص پر یان بخانه منظور است
زن همسایه هر یک را خواند
ره کشادند سوک خانه او
جلوه گر صد ستاره سحر می
انجمن رشک بوستان گردید
بمچو تصویر پشت بر دیوار
صبر از جان پار سا برخاست
در نظر چون درون شیشه پری

فرش دیازد و نشانند بر آن
گفت ای مهوشان جور رشت
نیک دانید حال دختر من
این چه غوغا بشهر افتاد است
تشنه بحر حسن دختر من
روز کے چند باشما میرفت
انچہ دروہم و در خیالم بود
تنگ و ناموس این بد اختر شد
من بسوداے دلغ سوئی
دخت را نور دیدہ چون خواندم
لخت دل هست در برابر من
قامتش نقش فتنہ ہامی بست
ہر کیے زان بتان جادو کیش
انچہ گفتی بسا نکو گفتے
لیک دانی کہ مردمان مان

سر بسو سید و پای سیمبران
از شما خانہ ام چو بیغ بہشت
آب این خاندان گوہر من
کہ کسی دل باہ من داد است
برو دیکبار آب گوہر من
بر دل و جان من چہا میرفت
آسمان آن ہمہ بمن نمود
نوجوانے اسیر دختر شد
قطع کردم طریق ہپائی
چون نظر پیش دیدہ بنشاندم
ہپلوے خود زدہست در بر من
فتنہ اکیون بیای خویش نشست
گفت کای خیر خواہ خیر اندیش
نکمتہ بار یک ترمو گفتے
کاہ را کوہ سیکند بیان

صورتِ بوسه گل ز گل بستر
جام و شیشه بنگ بشکستند
پرده از راز خود بر افکندند
همه گفتند آن شراب کشان
پیش دختر رویم و دل جویم
بیش و کم حال او نهان پریم
تا نهان گشته است در خانه
مادرش سخت گیر و نرم تنش
ما همه دلبران که همه ازیم
مادرش را بصد فسانه کشیم
آتش فتنه تیز مسیدانیم
انچه در گوشش مادر پیر است
چون بدین مشورت قرین گشتند
در سرایش بصد سرور شدند
مادر پیر آن جوان دختر

مست بر خاستند وقت سحر
عقد مهر و موافقت بستند
لب کشودند و گوهر افکندند
که ازین خانه جمله آب کشان
با دلارام رازِ دل گوئیم
بر سرش هر چه رفت آن پریم
دل پی آن پری است دیوانه
آب خضر است در چه ذوقش
بهر آن ماه جان و دل بازیم
موشش خویش راز خانه کشیم
ز آب تدبیر خویش بنشانیم
بدر آوردنش ز تدبیر است
از در خانه ره گزین گشتند
نور بنشای چشم کور شدند
پیش شان آمد و کشید بر

من اسیر و شما ز غم آزاد
همه گفتند ای بیالاسرو
چون بر آن چاه بهر آب شدیم
پیش آن چاه بود شده لبی
عاشق زار تو بچاه رسید
ما بگفتیم او بخانه نشست
زین سخن تشنه لب بخاک افتاد
باز چون ناتوان بهوش آمد
گفت با ما مسافر بخور
پرده بر روی خویش بست چرا
چه گشته سرزد از من مسکین
گرا زین چاه سوی او بروید
که غیبی بر لب طاق شده لب
در تمنای تو شب روز است
کسی آشنایه غمخوار است

بشد الحمد آدم در یاد
باد برگردن تو خون تدر و
بی رخت وقت اضطراب شدیم
در غم هجر تو سخت شبی
حالی زار ترا ز ما پرسید
مادرش در بروی دختریت
پیش آن چاه دردناک افتاد
زار نالید و در خسروش آمد
که چرا شد پری از چشم دور
چون فلاحون تخم نشست چرا
که نیامد بچاه ماه حسین
پیش او این پیام من برید
سخت میتو به آه نیم شب
بر سر چاه آتش افروز است
چشم دارد بر راه و بیمار است

آنچه گفتند با تو اهل نظر
نکتہ چینیان چو از کس گویند
نظر عیب بین اگر بینند
ای بسافتند ساز و عمازان
از سخن شکر با تباہ کنند
تو یقین بر دروغ آوردی
مانه تنها گذاشتیم آورا
همریش همچو سایه ما بودیم
پیش ما بود چون سنگفہ بہار
ریخ نہان کردہ از نگاہ غیر
تو از ان سیر کردہ محروم
گرا جازت دہی قرین باشم
پیرزن دست شان گرفتند
دید چون روے شان بت مجوس
گفت ای ہمربان خوش نظران

تمتہ بستہ اند پر دختر
عیب پوشیدہ ہر نفس گویند
عیب بسیار در ہنر بیند
خانمان سوز و خانہ اندازان
نامہ و روے خود سیاہ کنند
ظلم بر جان بیگنہ کردی
بر سر و دین داشتیم آورا
غنیچہ او بود و ما صبا بودیم
نہ کشید آفتی گلش از خار
ہمراہ ما شدی برای سیر
او برنج است و ما ہمہ مخوم
ساعتی چند منشین باشم
پیش دختر کہ حرف کم میراند
گشت رقصان چو در چمن طابوس
غافل از خویش و از غم دگران

گریه آید مرا بحال او
درود پوار حسانه مینگرم
آتش عشق آن جو اتم سوخت
مادر پیر من جوان تدبیر
باشما باز فرستم مشکل
پیش عاشق چو حال من گوید
که گراز عشق من دولت خون است
گر تو از عشق من فغان زده
گر تو بے آب بر سر چاه
گر تو آواره از وطن گشته
من هم از عشق تو نیم خاله
روز و شب در خیال تو م
باش چندی بدر دهم صبور
سوے تو با نیاز خواهم تاخت
لیک وقتی که فتنه شد روپوش

نمیستم خالے از خیال او
پیکر عاشق است در نظرم
شمع سان من ز آتخو اتم سوخت
زده در پای خفت ام زنجیر
بند بر پاؤ و بار غم بر دل
این پیامے بصد محن گوید
می ندانی که حال من چون است
بر دم تیر بے کمان زده
منم واضطراب چون ماهی
کشته تیغ عشق من گشته
بر سر بستم ز بد حالے
در امید وصال تو هستم
تا شود دور این شب دیگر
تا سر چاه باز خواهم تاخت
خلق از گفتگو شود خاموش

بیکسی سوخت بر سر چاهم
نگذار اینچنین تباہ مرا
تا تو در خانه گشته روپوش
جان رسید است بر لبم بر خیز
گر تو دارے چنین تباہ مرا
اینچنین تالہ و فغان دارد
داو پانچ بستِ حصاری باز
مادرم سخت پاسے بندم کرد
تا در خانہ پانسی دارم
خاست غوغا عشق آن درویش
او بران چاہ میکند فریاد
او بران چاہ هست چشم براہ
پدر و مادرم غمین شدہ اند
من زانندوہ شان در افسوسم
مادرم گر مرا سنے زادی

بہر دیدار چشم بر را نامم
یا بیایا بگوش چاہ مرا
من برین چاہ رفتہ ام از ہوش
قطرہ در گلوئے خشک ریز
مردہ بینے بہ پیش چاہ مرا
بہر نذر تو نیحبان دارد
کہ مجال است ازین نفس پرواز
دست من بست در دندم کرد
اندرین خانہ ہچو پرکارم
تیر آہش شست در دل ریش
من درین خانہ جان دہم برباد
من درین خانہ سوختم از آہ
زندہ در گور و در زمین شدہ اند
اندرین شہر داغ ناموسم
کی بدین داغ و درد افتادی

رفتن بیرام خان ملاگردانی برای دیدن عاشق شیرازی

سخن آرای این فسانه راست
کان جوان غریق چاه الم
روز و شب در فغان وزاری بود
ببخور و خواب زندگانی داشت
با کس حال خود نمی گفتی
بر سر چاه از عطش می سوخت
روز و شب می پدید چون ماهی
هر که می دید روی تابانش
راز عشقش چو در جهان شنیدش
همه آگه ز ما جبرای غریب
هر که رازش به این زنان گفت
هر دو از خانه پاکشیده برون
دیدند حال زارش پیش
گل رویش ز صرصر اندوه

ز دبدب گونه حرف بی کم و کاست
بالب تشنه و پدید آنم
دسبدم وقف بمقبراری بود
صفت پیری به نوجوانی داشت
گریه کرده و شبی خفتی
در غم هجر ما هوش می سوخت
یافت مردم ز حالش آگاهی
رحم می خورد بر دل و جانش
پیش او رفت زاهد و قلاش
گشت رسواے شهر مرد غریب
با گردانی و خان خانان گفت
پیش او آمدند پاک درون
این زمان دیده شد از آن هم پیش
بود پشمرده همچو سبزه کوه

بهر تو صد بهسانه انگیزم
انجمنین صد پیام درو آئینز
همراهش پیامبر گشتند
باز رفتند پیش آن فرتوت
که دل با بحال دختر سوخت
دختر خویش را را با کن زود
بگذرا ز حرف گیری مردم
دختر شرمناک و عصمت کیش
فتنه سازان دروغ میگویند
راست گفتیم آنچه ما گفتیم
گفتند ما اگر پذیرد تو
آنچه دروهم و درگمان داری
ما همه میرویم از پیشیت
باورت نیست مگر کلام کسی
این سخن گرنه راست پذیری

مست و شادان بخانه بگریزم
گفت با همربان عشق انگیز
بهر مجبوس چاره گر گشتند
روی خود سرخ کرده چون تو
ز آتش قهر تو سمنبر سوخت
تا شود باز پیشش ما خوشنود
که تو پیری و عقل کردی گم
سینه مجروح دارد و دلش
سخن بیفروغ میگویند
سخن تلخ بارها گفتیم
کار بر خود نه سخت گیری تو
هست تهمت نه راست پذیر
میگذاریم دخت دلشیت
تو بدانی و کارهاست بسی
اختیارت بدست و مختاری

میروم پیش مادر خسته
حال زارت ب مادرش گویم
گفت عاشق که من غلام توام
چه کسی ای غلام تو هستم
گر تو معشوق را بمن آری
بهر غمخواریم کس بدست
شد معطر دماغم از بویت
بر رخت جان و دل فدا سازم
پیش من دل نواز آمده
زود بر خیز و سوے یار برو
حال زارم ب مادرش گوئی
ر معنی جان که در تنم باقی است
ساقیم دور و سوخت تشنه لبی
ویده ام از سپهر رنج بسی
کس نه دل سوخت بر من بسکین

تا نیم مرهے بزخم جگر
بهر دردت ازود و اوجیم
از دل و جان خویش رام توام
مرغ بے پروا بدام تو هستم
چون درم ناخریده پنداری
بر سپهرم نشاندی از پسته
گشته ام بلبے گل رویت
خاکپایے تو تو تیا سازم
غمخور و چاره ساز آمده
چون صبا پیش نو بهار برو
خبر از یار گشته جوئی
بر امید وصال آن ساقی است
بیقرارم ز آه نیم شبی
نیست در شهر نگسار کسی
که غریبی بشهر است حزین

<p>از تنش دور شد تو انائی کرد پرواز رنگ از رخسار</p>	<p>بردش زورنا شکبیا ئی بود چون چشم دلبران بیمار</p>
<p>سوال و جواب</p>	
<p>گفت بهتر دگر سوالت چیست گفت هستم به تشنگی خرسند گفت بنشست در دم خاموش گفت بهر وصال و در و ذوق گفت در پاست زلف او زنجیر گفت ازین فتنه چون کنم پنهان گفت این رنج و غصه است گفت تقدیر کبریاست چنین گفت تا هست روح در گوی گفت در یاد دو بستم خوشحال گفت در عشق غمگسارم کیست تا نایان شود ز من کرے</p>	<p>خانخانان گفت حالت چیست گفت بر چاه تشنگی تا چند گفت یارت بخانه شد روپوش گفت چون آمدی ز شهر عراق گفت بر خیز و راه خویش بگیر گفت عشق است فتنه خونریز گفت در عشق صد مصیبت است گفت حال زبون خویش همین گفت بر چاه لعش تا کے گفت از ناله گشته چون نال گفت با من بگو که کارت چیست گفت اکنون صبور باش دمی</p>

گفت ملاگد ایتم مشهور
زین سخن لرزه بر تنش افتاد
چشم خود فرست راه کرد نشاند
شوهرش نیز این خبر شنید
رد آه هواسم کرده
پیرزن بر صدایش در کشاد
سروران را بخانه مهان یافت
گفت ای سروران پاک شرت
چون بین خانه جلوه گرفته اید
کام دل چیست را ز خود گوید
هر دو گفتند ای بدانش سپر
نوجوانی بحسن چون ماهی
دختر تو که هست مه پاره
آب داد و دلش آتش خست
او بران چاه بخور و خواب است

سر این شهر و همراهم دستور
خیر مقدم بگفت و در کشاد
پیش آن هر دو قصه خود خواند
پاس بر سر نهاد و تیز دوید
بردش خوف استکم کرده
رفت در خانه و نظر بکشاد
خانه را غیرت گلستان یافت
از شاخانه ام چو باغ بهشت
چشم مشتاق را نظر شده اید
انچه دانید نیک و بد گوید
مرد را چاره نیست از تقدیر
تشنه لب بود بر سر چاهی
دل ربود از غیب آواره
بر سر چاه داغ دل افروخت
دختر تو بخانه بیتاب است

از کجائی چه نام میداری

که چنین خاستی بغمخواری

رستین ملاگردائی و بیرام خان بجانۀ دختر و حال عاشق
گفتن پیش ما رو پدر

نافه بکشاے این حکایت نغز
که گردائی و خسان عالیشان
هر دو بر خاستند از پیشش
هر دو چون بوی گل روان گشتند
راه رستند بی نشان و سراغ
هر کرا صورت آشنا دیدند
راز دختر که بر زبانه بود
شهره در شهر آن عراقی داشت
از که حومه سراغ پرسیدند
تا در خانه آمدند شتاب
مادر پیر دخت سرگردان
که کدائی تو نام خویش بگو

عطر آگین کند بر نیشان نغز
چون بدیدند حال زاجوان
تا که مرهم نهند بر ز پیشش
در سر کار آن جوان گشتند
از غم در دمنده بر دل داشت
قصه حسن و عشق پرسیدند
هر کسے گرم داستاها بود
هر کسی ذکر آب و ساقی داشت
خانه ر دختر جوان دیدند
در خساء زدند بهر جواب
داد آواز صورت مردان
از کجائی مقام خویش بگو

من سودا زده ازین غافل
دختر نوجوان فرشته نریبا
سوخی آن چاه صبحگیرت
راه او زد غریب تشنه لبی
دختر از عشق بخیر می زلیت
خلق بر خاست بهر بد نامی
من بصد پرده جامی او کردم
پیر عشقش نشست در پهلو
خلوتی گشت اختر امید
میطپد دختر از فسانه خویش
با کسے هیچکس سخن نکند
سر زامر شمانے تا بم
که رود باز دخترم بر چاه
گرا زین خانه پاکشد بیرون
چون رود پیش یار آن بیباک

که کسے سوئے او شود ماکل
از نگاه زمانه بے آسیب
باتبان محله ره میرفت
که بروز آورد بناله شبی
می نداشت آن مسافر کیت
پخت سوداے خام از خامی
بند لبهاز گفت گو کردم
گوشه گرفت آن کمان ابرو
چشم پوشید از سیاه سفید
همچو قبله نما بخانه خویش
غنچه راز رفتان چمن نکند
لیک زین حکم سخت بتیابم
او چو کور است و هست چاه بره
تیغ طشت آورم بر نیم خون
مادرش سخت گیر و من سفاک

آفکار است حال آن هر دو
حال عاشق بچشم خود دیدیم
بیه که آن هر دو را تو شاد کنی
دخت خود را ز بند کن آزاد
پدرش گفت ای جهان منجم
چکنم پاسکے بند ناموسم
گوهرم آب خود چو ریخت بچاه
بر دل از خلق نقش بیم نشست
مادرش تنگدل ز بدنامی
دخترم زد عشق پنهان بخت
این گانم نبود از دخت
پیش من کار نا صواب کند
تا فلک گردش دگر نکند
من نخواهم که آن گل تر باز
مادرش بهر آب رخصت داد

که بجه اند تا توان هر دو
حال دختر ز خلق پرسیدیم
وصلت هر دو نامراد کنی
تا دل هر دو باز گردد شاد
بر سرم هر چه رفت شد معلوم
از ملامت گران در افسوسم
داغ رسوا ایم رسید باه
در صدف آن در یتیم نشست
من خجل از خواص و از عامی
رخنه در چادر گمان انداخت
که بود مه جبین و بد اختر
عزت خاندان خراب کند
دختر از خانه پا بدر نکند
پیش عاشق رود بیلوه و ناز
آتش عشق در دلش افتاد

بمن درین راه دراز و بی
دال و نیک است رسم کن
بست دنیا بنگ باره فروش
که در پیام باده درستی
جرعه هر که خورد از دستش
این مردس جهان که هست نفس
خزیم آنکس که داده است طلاق
زلف و خالش که دانه دوام آ
صوفی از عشوه عروس جهان
حال تو هر چه بود وادکش است
چشم بکش و حال مردم بین
بادشایان خندان رفتند
آنکه سادت مال دولت پیش
نشینی که این سزای بود
بمرا از عمارت پیش نهاد

بسر زان کرد دست درازی
روماش نکشت مردم خویش
شک در دست نشسته و آغوش
که ز بدنگ از سبکدستی
نشسته بشکت در دل سستی
شوهر خودت بصد کبیر
بهر صفت نشد جان شایق
رخه از از کفر و اسلام است
با خبر باش و باش از ده جان
خواب که کن که خواب گوی
که بسی رفتند اندر زیر زمین
چشم نشیده از بران رفتند
هر کفن جزای سزای گشت
چون تو دست زنت آنکه
فانت سزای سزای گشت

ای امیران معدلت گستر
که غیورم اسیر ناموسم
این سخن نیست از ره خنده
بر سر و دیده با دجای شما
لیک دختر برون نخواهد رفت
چون شنیدند این سخن بهیم
هر دو بر خاستند از خانه
لب گزیدند و دست خود مالان
تیر تمییر بر هفت نرسید
سخن پند بے اثر افتاد

چون نه چشم ز حکم و الاسر
انچه بگذشت از آن افسوسم
مادر او کس نیز و من بنده
چشم روشن ز خاک پای شما
پیش مرد زبون نخواهد رفت
خانخانان و آن گدائی هم
راه رفتند هم چو دیوانه
بر غریبی تشنه لب نالان
دامن آرزو بکف نرسید
بار غم بردل و جگر افتاد

جان دادن عاشق خسته جگر بصدقه فراق
معشوق رشک قمر

چهرن دهر گرچه خندان است
دل منه بر بهار باغ جهان
یاغین یا تو فسادمان میباش

لیک ندان بو شندان است
که بهار است گاه و گاه خزان
چون مسافر درین جهان میباش

<p> کوه دل و جگر سیداشت سر زناشت از گرانباری عاشق تو آن ز سوز گذشت تلخی مژده شد بر و آسان قفس نصیری شکست از ساز عشق نفس نهاد بر گردن داد نهبان برنجوری بیکسی ز دوبرگ خزین بهج و غمزدو همیشه بر پا زد قمری هر دو کرد و ناله چند شجر از دست میمالید لاله بر نهاد دلغ نسیاه خون را از نوک خار چیره گل هر شجره خنجر مایتم بود آب دای و کبک در کسار </p>	<p> سنگ بالشی که زیر سیداشت بیکسی خاست بهر عنخواری چون برین حال چند روز گذشت جان شیرین بحق سپرد جوان مرغ روش چو زو پر پرواز گشت خاموش از فغان کردن سرد شد جسمش از غم دوری غم جانان نشست بر بالین عشق بر سرق خاک صحرا زد بلبل باغ نوحه کرد بلند گل گریبان درون باغ درید لب سوسن کبود شد از آه بر نهاد او زلف خود سنبلی ز کس بلوغ چشم پرتم بود هر دو ماندند یکدم از رفتار </p>
---	--

پیر که آمد درین سرا سے پہنچ
آنکہ بکشاد گنج و داد روان
ای خاک آنکہ داد و جمع نکرد
پیر که بر خلق مال و زر پاشد
فانسل از تلخی مامت مشو
زود بر خیز ازین بساط هوس
پیر که بنشست و پانهاد بر آن
بشتر از حال آن جوان عراق
در غم عشق داد جان عزیز
شب نمی خفت از غم دوری
تنش از غم چو کهر باشد زرد
تشنگی خرمن و جوش سوخت
ناتوانی چو کرد بر دل زور
گشت بیمار و سوخت تنهائی
کس نیامد بر اسے پرسیدن

گشت پنهان درون خاک گنج
خلق گوید که باد شاد روان
وای بران که جمع کرد و نخورد
پیر که راعزیز تر باشد
غزاه بر مال و بر حیات مشو
که نشد گرم یکرمان از کس
خاست چون دود و بردباران
که چسان مرد در زمان فراق
جان و دل بود پیش او ناچیز
لاغر و زار شد زرنجوری
پیر که گشت بر تن او گرد
هر چه جز جان پاک بود سوخت
بر سر خاک او قناد چو مور
وقف تکلیف ناشکیبائی
دید و پوشید مردم از دیدن

کفن از صوف و پرنیان دادند
یکمان جمع شد به نقش جوان
در کفن جسم او نمایان بود
مردوزن بر غریب نالیدند
چون ز تجمیز دست نهادند
پس نماز جنازه بر خواندند
همه گفتند آن جوان عراق
بده که قبرش به پیش چاه بود
عشق چون در دلش دید سوزی
چون درین راهی عظمت دیدند
خاک روشن شده ز نور تنش
رفت در زیر خاک خاک شست
رست از شام هر دو ناله روز
بر سر قبر آن غریب دیار
رفت در خاک عاشق کس

دنی هر چه بود آن دادند
رخت بر چرخ شوره و فغان
ماوراء و گل بد امان بود
لب گزیدند دست مالیدند
صلی بصف در نماز استادند
بهر نسیم او سخن رانند
مرد و شنگی و درد فراق
قبر سلکین نشان راه بود
دختر بد بقیع او روزی
پیش آن چاه گور کندیدند
تن چه بود و از کتان کفتش
جد شاد بر خاک و جان بشت
شمع خوش این است از روز
چشم شد در جو ابرو هر بار
مرد و زوی غایب شد این

مُغ بِاُمُغ چُون نَشْت بَهْم
چُون خِرَازَن زِدِ عِلْمِ بِنِشَاحِ تَهَال
گَر دِ بَر خَاسْت از چَپِ چَپَان
مُرد چُون پِشِ چَاهِ آن نَا کَام
بِهَر آبِ آنکِه پِشِ چَاهِ رَسِید
بِهَر کِه مِیدِیدِ مُردِه رِیَزِ خَاک
شَهرِه دَر شَهرِ شَد کِه عَاصِمِ مُرد
دَر غَمِ هَجَرِ جَانِ شَهرِ دَاو
شَهرِ بَایَن زِینِ خَبرِ سَنَ الوَآه
خَانِ خَانَانِ فَرِیْتِ بَورِ نَخْت
بِهَم کِه دَا سَئِ نَا تَوَانِ ۶ مَد
مَجْمَعِ بَر چَاهِ مُردِ مَالِ گِشْتَنْد
آبِ اَز آن چِه کِه کِنَعَانِ بُوَد
تِنِ مُردِه زِ آبِ چَپِ گِشْتَنْد
بِهَر کِه آدِ مِیَانِ خَدِ مِ بَسْت

رُوشِ بَاغِ شَد صَفِ اَتَم
سِزَه نُو دِ مِیدِه شَد بَا مَال
کِه نِهَانِ شَد رِخِ کُلِ خَدَان
خَبرِ مَرگِ نُو جَوَانِ شَد عَام
اَز دَلِ عَوْدِ قَتَانِ وَا هِ کَشِید
دِ سَتِ بَر سَرِ زِ دِیِ وِ بَرِ رِ خَاک
حَسْرَتِ وِ صِلِ یَا رِ دِ رِ دَلِ بَر دِ
رِ فِتِ نَا کَامِ صُورَتِ فَرَا دِ
اَشکِ رِیزَانِ شَتَا قَتَدِ کَیَاه
بَر سَرِ نَعِشِ او دَر آدِ سِ سَت
خَلقِ اَز هَر طَرَفِ دِوَانِ کَد
مَر شِیَه خَوَانِ آنِ جَوَانِ گِشْتَنْد
بَر شِیدَنْدِ بَهرِ غِشَلِشِ زِ دِ
اَز تِنِ او غِیَارِ رَه شِ گِشْتَنْد
کَا رَا وِ سَا خَتَنْدِ دِ سَتِ بَسْت

کوشه گیرد سخن کند در گوش
سخن پیش من نیگونی
دختر نوجوان تو هستم
من که هستم چرخ این خانه
راستی پیشه گیر و راز بگو
گفت مادر که ای بدانش فرد
ای بسار از هست پنهانی
تو پنهان گرفت از ناز
هر که آمد پیش من امروز
او بر آن چاه جان شیرین داد
غم رسوائی از دلم شد دور
دخترش زین سخن نشد خاموش
گفت ای مادر خسته گه
تو که هستی برگ اول شاد
ایچنین گفت و زار زار گریست

در سخن هستی و لب خاموش
شکار را سخن منب گویی
هم دل و هم توان تو هستم
نشناسی مرا چو بیگانه
از چه گفتمی بمن تو باز بگو
فسر راز کس نباید کرد
فانش کردن بود پشیمانی
بشوا از من که با تو گویم باز
گفت مرد است عاشق دل سوز
تا ز مدت در جهان غم فریاد
شده از مرگ نوجوان سوز
خاس یکبار از روشش چشمش
کسک جوان نشد خوشتر
من که هستم ناله هر چه یاد اباد
صورتش ز نو بهار گریست

بود در دشت قبر آن مسکین
یلسبل آمد بخاک اوزرین
روح فسر باد آماز کسر
ابر چون گرم اشکبار می بند
رفت در خاک چون تن پاش

کس نغیر وقت شمع بر بالین
تا زند بر مزار او شیون
تا کند گریه بر غریب دیار
روح مجنون شریک زاری شد
جان پروانه سوخت بر خاکش

آمدن معشوق گلپهرین بر مزار عاشق خونین کفن

آب افزای این حیدر عم
که بت مدحین خانه فلین
چون شنید این خبر که عشق مرد
ماند لخته ز حال خود هوش
چون بسرهوش رفت باز آمد
گفت ای مادر گنگم بانم
باز گو آن خبر که با کفتی
گفته بودی که نوح فی مرد
هر که در خانه از بدون آید

گلفشان چین ز شاخ قلم
گشت از مرگ آن غریبین
سر شوریده در گریبان برد
شکل تصویر غنچه شد خاموش
لبش حرف دل گدازد آمد
از کلام تو سخت حیرانم
خبر دبخداش نهفتی
بر سر چاه نیجانی مرد
چشم بر آب درنگون آید

بی جمال تو دین شد کورم
دین مشتاق روی تو دارم
عاشق روی خود مرادانی
این گمانم نبود از گردون
دست گیتی ترا بخار کشید
گرچه صد طعنه هاشنیدم من
جو را در زحمت برون رفته
تو بدوری چنان نزار شدی
چکنم رفت چاره از دستم
در جهان چون تو کس غریب نشد
صد تمنا بسینه ات خون شد
سخت جانم که بی تو ام زنده
از مزار تو شد کنارم پر
تشنه لب از جهان اگر رفتی
آب این چاه خاک باددگر

تو بگردی و زنده در گورم
زنده ام آرزوی تو دارم
از خدازود پیش خود خوانی
که تو باشی پیش چه مدفون
از وطن خاک این دیار کشید
هر سحر پیش تو رسیدم من
نامم پیش تو ز کیمفتم
کز جهنم در ته مزار شدی
خویش را در غم تو بشکتم
مردی وصل من نصیب نشد
جان بچون ز سینه بیرون شد
زندگی برد از تو شرمند
صد چشم می فشانند
بیه که در پاک چشم تر رفتی
گلب خاک خود نکردی تر

گفت ای تشنه لب غریب دیار
تو بصد داغ از جهان هستی
تو گذشتی ازین جهان محزون
روز و شب دختر پری پیکر
شکر غم چو زرد بدل سخن
غم پنهان بسینه جا کرده
بر سر تربت جوان آمد
گفت ای نامراد جوان فتی
در غم بجز حباب خورده دی
از حیا با تو هم سخن نندم
تشنه مردی پیش چرخ سوس
پیش این چاه در ذاک ندی
جان سلامت نه از خف بردی
کنش عشق بین که آبر کار
خیز از خاک و آشکای بین

تو شدی عرق بگردن کلا
صورت بوی گل نهان رستی
من و رسوائی جهان اکنون
بودن مالان برنگ مرغ سحر
خاست اندر دماغ شور خون
رفت بیرون خانه بی پرده
قبر او دید و در فغان آمد
تشنه لب دزین درون رستی
بر دلم داغ خویش نهاده ای
کام بخش لب و دهن نشدم
خورد جسم تو خاک ده اخوس
بر آب آمی و خاک شدی
آب از دست من چرا خردی
بعد مرگ تو آندم بزار
در غم خویش سوگوار ای بین

گشده زیر خاک میجویم
بر مزارِ خودم محب اور بن
درد تو بشمار و دل تنگ است
تا کجی در غم تو ناله کنم
اثر عشق آن زمان دانه
وصلِ صوری اگر نه شد حاصل
جان بجان دل بدل بهم گردد
تا حیات است مستعار بن
هر سحر بر مزار تو آیم

حال خود با کس نمیگویم
حال زارم تو ای مسافر بن
غم بجز تو بردم سنگ است
کار با بخت خود حواله کنم
که بجان تو در شود حسابم
بعد مردن تو شوم خوشدل
غم و بندۀ بخاک کم گردد
درد تو باد بشمار بن
سیل آب از دو دیده بکشایم

آمدنِ مادر و پدر بر مزار عاشقِ غریبِ رحمت و دختر را
همراهِ خویشینِ دین بصد رحمت

گش عشق اگر بود صادق
بهر دو سوزند عاشق و معشوق
آتش عشق چون بلند شود
عشق را هست اینچنین تاثیر

دل معشوق را کند عاشق
بگذرد برق هر دو از عیوق
جان بدو بر آن سپند شود
که کند شبِ موم و خاک کبیر

شرم از نام زیستن دارم
عاشقِ روئے من چها کردی
تا درین حلقِ زندگی دارم
بر سرِ خاک تو نشیم زود
ز آتشِ بجز داغِ اندر وزم
من زار و مقیم را گشته
تو گذشته ازین جهان خراب
خیز از خاک و آب خواه من
تشنه لب زیرِ خاکِ خوابی
راز دل با کس نگفتیم
مردی و نیجهان مرا کردی
در جوانی ازین جهان رفتی
تلخ شد بیتوزین بر من
رفت از من دل و جگر چکنم
نگ و ناموس خاندانم سوخت

چشمِ بهر گریستن دارم
در غمِ خویش مبتلا کردی
سنگِ لوحِ مزار نگذارم
خویش را در کتار منم زود
بر مزارت چراغِ اندر وزم
ای مسافرِ مقیم را گشتی
بر سرِ قبر تو منم بیاب
اتفاقی بسین بچاه ز من
من بخاک تو وقفِ بیابانی
گوهرِ خویش را نه سفتی حیف
همچو ناله در فغان مرا کردی
دل مرادادی و زجان رفتی
آمد از تو گریستن بر من
الفتِ مادر و پدر چکنم
تپِ بجز تو استخوانم سوخت

پیشش آمد دوان جو باد سحر
این چه کردی کجا رسیدی تو
نظم بر جان من چسا کردی
بر رخ استت خال بد نامے
بر مزار کسی رسیدی تو
خیز از خاک و آب خویش میز
چند بر خاک اشک افشانی
حیف عشق تر اندانستم
پای خود در ره وفازده
بر سر خاک زار مینالے
گر بزاری وصال گردیدے
ای بسا کس که بر مزار گریست
تو مکن خویش را بقبر هلاک
گر تو نزاری کنے و آه کنے
نادرش پیش دختر طناز

گفت ای دختر بلند اختر
پازدا من برون کشیدی تو
رخنه در چادر حیا کردی
شدی آواره باز از خاھے
که از و صد بلا کشیدی تو
خانه خالی گذاشتم بر تخیر
دل و جان داده بنادانی
دل و این مدعا نہ دانستم
برق در خرمین حیا زده
نا توان بر مزار مینالے
هر کسے بر مزار نالیدے
چشم گردید کور و مردہ نہ زسیت
کہ نہ خیزد جوان مردہ ز خاک
در دل مردگان نہ راه کنے
کرد از هر درے سخن آواز

کشش عشق فتنه زابنگر
میکند عشق کارهای نفس
برخس و خار حکم اوست روان
روی گل را بصحن باغ افروخت
تیش ز دگاه بر سر باد
نیشتر ز دبه لیلی محزون
نل چو آواره از وطن گردید
نوجوان آمد از دیار عراق
دلبرش بر سر آمد
دخت بیمن عذار و زنگین دست
مادرش زین خبر پشیمان گشت
خسته و زار چار سو گردید
تشنه لب سوی دشت چاه نشانت
بر سر چاه هر طرف میدید
دخت را دیدی کون قبر

پر کاه و کمر با بنگر
دور آهمن نشد ز مقناطیس
در دل سنگ آتش است نهان
در دل عنذلیب داغ افروخت
گاه تلخی بجان شیرین داد
از رگ قیس خون کشید برین
سایه سان همیش دم گزید
مردان تشنه لب بدر و فراق
عشق بعد رفتنا بکار آمد
بر مزارش خون نقش سنگ گشت
چون صبا در تلاش جان گشت
بهر آن گل بزنگ بو گردید
یوسف گمشده بچاه نیافت
تا ننگا همش بر آن مزار رسید
میفتاندا شک لاله کون قبر

سوی با اسیچکه نظر نه کنی
پیش این چاه آب خویش مین
نوحه ز نه سار بر جوان نه کنی
پند من گوش کن فسانه گیر
دخت محزون که بود خاک لبر
از سر خاک فرق خود برداشت
دست در دست مادر خود داد
اُفت و خیزان بخانه ره یافت
هر سه آمد بخانه پاشنه کوب
فتنه در خانه جا گرفت بزور
خانه دانست صورت زندان
روز و شب در فغان زاری بود

رحم بر مادر و پدر نه کنی
از سر خاک این جوان بر خیز
صدت دیده در فشان نه کنی
کس نه گوید که راه خانه گیر
کرد در گوش چون حدیث پدر
شور آن خاکسار در سر داشت
بر زمین همچو سایه باز افتاد
دست جزا گرفته مه میرفت
رو نهفته زدین آشوب
مرده دل آمد آن پری از گور
آهن سُرخ بود بر سندان
ابر آسا باشکباری بود

مردن دختر ناکام بصدمه فراق عاشق بدنام

نقش پرداز این نکات شگرف
کان در کان خوبی و فرہنگ

ریخت بر صوف بیان این حرف
دختر خوشحال و خوش آہنگ

لیکن آن کشته غم و اندوه
نال میگرد و خست سیمین تن
هر دو ناله آن بقبر دست و بغل
پدش هم رسید گردان
هر دو را گرم آه و زاری دید
خشمگین گشت مرد دانشمند
در دل از غمی تو گسارم بود
خانه ام را چو شمع نوردی
بهر خشم بهار خواهی شد
تو شدی زار و زرد و چون نر
در دو غم خوردی و زار شدی
تاب جان رسیده ام مهستی
خیره گشتی ز دژ آشنای
تا تو از خانه پا بردن کردی
زود بر خیز از زمین ای گل

بود ساکن بقبر او چون کوه
دست مادر حائل گردن
چون دو پیکر که رو کند بگل
پیش آن هر دو آه و ناله زنان
زن و دختر با شکباری دید
گفت کای لخت دل بگریزید
که جوان باشی و کنی خوشنود
دل غم دیده را سرور می
برخور روزگار خواهی شد
زور در تن نماند حال نگر
آمدی بر مزار و زار شدی
لخت دل نوز دیده ام مهستی
سر بر آورده به بدنامی
دل ما را چو لاله خون کردی
که منم نوحه ریز چون بلبل

عشق بنشست در درگاه پست

میکشد انتظار مرگ بے

نالوان است چشم آهویگیر

جرعه آب از گلو نه رود

هر مرض روکش غشا دیدم

تب هجران اگر چنین ماند

مثل عاشق بنحاک پیوندد

مادرش از طبیب گشت خجل

نیک تشخیص این مرض کردی

چکنم دخت ناز پرورده

تب پنهان هجر جانش سوخت

چه مداوا کنم چه چاره کنم

آن ز جان فتن این ز تابوتن

سرگذشتی که داشته بلباس

اشک افشان خانه رفت طبیب

بایدش شربت وصال دوست

بیم نخواهد شد از علاج کس

نفس اوست در گلو زنجیر

دست مثل تاجحال روزید

مرض عشق لا دوا دیدم

نتب او نه نازنین ماند

بر عدم از میان کمر بندد

گفت ای مهربان دانادل

هستی آگه زگره و سردی

حال خود این چنین ز خود کرده

گر می عشق استخوانش سوخت

و امن جان خویش پاره کنم

هر دورا سوخت آتش پنهان

گفت پیش طبیب نبض شناس

جان و دل که در خون حدیث فریب

چون بخانه نشست و زی چند
زنده بر مرده آنقدر بگریست
چون بسے کرد گریه و زاری می
ورد پنهان به بستر افکندش
زعفران زار شد تن گل رنگ
شبتم تر ز رنگس بسیار
ماه از چشم خود شریار سخت
پدر و مادرش دو اجویان
بسدا و اطیب را خواندند
دست بر نبض هین طبیب نهاد
نبض وی از حرارت اندام
جست میکرد همچو موج نسیم
خاست از سر طبیب بیچاره
گفت این دختر جوان مہیات
نبرد جان خود ز دست اجل

شور و فریاد و ناله کرد بلند
که زن و مرد تنگ شد از زلیت
او فتاده بفرشش بیماری
همچو کوه از کمر بر افکندش
بست از خنده غمچہ را دل تنگ
ریختی صبح و شام بر گلنار
از صدف آبروی دریا سخت
بهر بیمار خود شفا جویان
پیش او حرف علتش را نذرند
در کف دستش آبله افتاد
بود چون موج باده اندر جام
بود پید از نبض حال سقیم
بر مہش او فتاد سیارہ
گر خورد همچو خضر آب حیات
ہست شافی خدای عزوجل

بذل و احسان بجان تن کردی

پرورش کرده ز شیر مرا

چون تو در خلق نیست غمخوارم

کرده ام صد خطا و صد تقصیر

رحم کن بر من از خطا بگذر

میروم از جهان بعد افسوس

سخنی چند گفته دارم

بروصایای من چو گوش نخی

تا تو کردی بیای من زنجیر

بت پرستی نه کرده ام گاهی

پا نهادم چو در راه اسلام

آن خدای که واحد است و قدیم

گر برین کیش جان ز تن برود

آتشش با بجا آفت آید تن

بینه که در زیر خاکم اندازد

خار دیوار را چسبن کردی

نه پسندی بغم اسیر مرا

تو کریمی و من گنهگارم

سخت شرمند شده ام ز جرم کثیم

انچه کردم ز ما جسد بگذر

هستم از زندگ خود مایوس

درنا سفت سفتی دارم

میکنم سینه را ز راز تهی

دست شستم ز ملت تکفیر

عشق بکشود بهر من را ای

فرق سودم بهر و ما و تمام

چون کنم شرک را بد و تسلیم

از دل من غم و محن بود

تو نه سوزی مرا پس مردن

قبر در پهلوی جوان پاره

ماند در خانه بی سکون و سراسر
سر بالین نشست مادر پیر
اینچنین که ندین ام بیوش
گل سُرخ تو ز عفرانی شد
داغ تو بر دل است در پیری
پُر ز زهر آبل ترا جام است
هر مرادی که در دلت نهفت
گر ستاره ز آسمان خوا ہے
ورچو اسکندر از زمین طلبے
خضر آسا درون خاک روم
هر چه گوئی به پشت آرم زود
گر دو صد آرزو بدل داری
چست بستم بخدمت تو کمر
مادر مهربان چو این فرمود
گفت ای مادر ز موز شناس

مادر پیر و دختر بیمار
گفت ای دختر جوان دلگیر
ز گسست نیمه از و غنچه خموش
خشک گلزار نو جوانی شد
بود امید دست من گیری
آفتاب تو بر لب با من است
این زمان پیش من بیا گفت
پیش تو آورم بجانکا ہے
آب حیوان بوقت تشنه لبے
آرم آب بقا و شاد شوم
تا دل و جان تو شود خوشنود
گفتن از تو بود ز من یاری
مدعا گوئی و سے من فکر
دختر جان لب نظر کب شود
کرم و لطف تو برون قیاس

زین نطاصد کلام محزون کرد
من درین فکر تا چه کار کنم
شوهرش چون شنید این حال
گفت بشنودے نصیحت من
گر چنین گفتہ است آن ہمار
نہ شنیدی کہ نوح پیغمبر
او پسر را ز اہل خود نہ شمرد
من شمارم چگونه دختر خویش
بہ کہ اورا بزیر خاک نہی
گر بہ سردم را خبر نکنی
کس نیاید بکار تہمیش
این سخن گفت و رفت از خانہ
مادر و دختر سزین ماندہ
میشمردی نفس چو شمع محر
چون مرض بر زمین گشت قوی

از وصیت دل و جگر خون کرد
جبر بر خویش اختیار کنم
لخت دل خورد و شد پریشان حال
کہ تو ہستی انیس خلوت من
من نہ بینم جمال او ز نہار
دل جہد اگر داز خیال پسر
زان سبب آن پسر بطوفان
کہ جدا گشت از من و از کیش
دل از مہر و دختر است تہی
بر عزیزان من نظر نکنے
کہ ماند دست عقل و تہیش
مادرش گشت سحت دیوانہ
ہر دو چون نخل و انگبین ماندہ
بجو بردانہ بر سرش مادر
گل رخسار از آن ساندہ نوی

گر شوم زیر خاک دست و لعل
هر دو در خاک با دل رنجور
یک صدف بهر هر دو گوهر به
برزین قبر هر دو ساز چنان
بر سر قبر عاشق ناکام
تا در آن قبه هر دو خواب کنیم
ما درش زین وصیت پرورد
غم بسیار برد از دل هوش
اشک از دیده تا بدمان رفت
گفت شوهر بگو که حالت چیست
گفت بنشین و فتنه را بنشان
دختر تو که هست مرگ قریب
که در آن دم که جان رود ز تنم
گر مرا بعد مرگ غسل دهی
نیستم پرت و کافر دوست

قبر دانم چون فرسش منحل
خفته باشم تا برو ز نشور
خاک او خاک من برابر به
که کند فرق چشمم گریه کنان
گنبد کن بنا ز خشت و ز خام
خاک را رشک آفتاب کنیم
صورت کشت ز عمران بشازد
بود طوفان دیده اش در جوش
پیش هم از خود شتابان رفت
این غم و غصه این ملالت چیست
که دهم آگه ز راز نهان
گفت با من فسانهای عجیب
نه زنی شعله در تن و کفنم
نزد قبر جوان بخاک نمی
افت مسلم است در گنبد است

هر که میکرد این صدا گوش
شد به جرم خلائق آنمقدار
هم عزیزان دخت مرده
هم بر مرده زار نالیدند
مادرش گفت پیش آن زن مرد
که تن مرده ام نه سویی پاک
من نیم بت پرست هندو زن
او بران کیش جان خود داده
از شما میشوم صلاح پذیر
این سخن عقل از عزیزان بر
همه گفتند آن سگرو جان
که نباشی تو سست عهد شیب
اگر گفت است دختر مقول
ما عزیزان نزد خیریم جدا
داد پا سخ زن جهان دیده

آمدی پیش مادر بهوش
که صبارا گذار شد و شوار
می رسیدند خاطر افسرده
بچو ابر بهار نالیدند
که مراد خترم وصیت کرد
نزد عاشق مرا نهی در خاک
کنی آنچه میکنند بمن
پیش من کار مشکلا فاده
که شمار است دانش و تدبیر
گو نیا هر یک بقصه ببرد
داغ پوشان و سینه نمون
بر وصیت عمل کنی لاریب
لازم آمد که آن کنی اکنون
تو بدانی و کار تو بخدا
که دل از دخت پرست رنجیده

آن دل خویش بر هلاک نهاد
آن پئے خواب چشم خود می بست
آن لب خود ز لطف کرد خموش
آن بعضی ازین جهان گذشت
آن بنم کرد این جهان پرود
دید چون مرده دختر خود را
گفت ای بخت بد چه چاره کنم
ای فلک با من این ستیزه چیست
بر زمین ریخ آسمانم داد
ای بت مه جبین کجا رفتی
رفتی از دست و دست میالم
بسزیزان خبر چگونه دهم
کرد زاری چو آن گرانمایه
چون زن و مرد خانه گرفتند
خبر مرگ دختر رنجور

مادر ناله زن سخاک افتاد
این سر خود بنگ و خشت شکست
این بر آورد از نهاد خروش
این ضعیفه ز این و آن گذشت
این کشاد از دوید که خورد
گرد نظاره دختر خود را
نوجوان مرد و من نظاره کنم
کس نه بیند چنین غمی که مراست
غم و اندوه بیکرانم داد
داغ دادی ز چشم مارفتی
شمع آسا به نقش بینالم
که بسی راز در درونه نهم
جمع گشتند اهل همسایه
بهراتم بهسانه گرفتند
شد بیازار و کوچها مشهور

بعد غسلش چو در کفن پیچید
چون نهادش درون گهواره
چار کس آن جنازه را برداشت
در پس آن جنازه خلق روان
تا سرچاه ره نورد شدند
قبر عاشق قریب چه دیدند
بر نهادند آن جنازه ز دوش
پیش آن چاه آب روانداز
چون نماز جنازه بخوانند
در بر قبر قبر کند دیدند
گنج را پیش گنج بنهادند
هر دو در خاک هم قرین گشتند
عشق چون جذب خود کند ظاهر
قبر شد پخته چون زخمت و سنگ
عاشق تشنه لب نه ساقی ماند

آه در گنبد کهن پیچید
صد گریبان زد دست شد پاره
هر که آمد بدوش و بر سر داشت
غرق در بحر اشک پیوسته جوان
خاکساران میان گردشند
اثر عشق سنگ ره دیدند
تا بود حسن و عشق هم آغوش
صف کشیدند مردمان به نماز
همه انگشت در دهان ماندند
بهر گنجی زمین پسندیدند
با صد افسوس و رنج بنهادند
بر خور وصل در زمین گشتند
یار یار میکشد آخر
باز گشتند مردمان و لتنگ
از محبت فنا نه باقی ماند

همزبانم درین صدامن هم
خواتم از دین صاحب پیمان
راز بنهفت آشکارا شد
هر مسلمان ز جای خود برخواست
دست در دست پازوندن تباب
آمده شادمان گدائی نیز
خان ذیشان سر مسلمانان
پدر دخت مرده را خواندند
او اوازت برای تدفین داد
همه مانند مهره شطرنج
بهر غشش ز آب چاه سبک
بر سر دوش خویش آوردند
گفته از سریر و از دیبا
ساز و سامان بصد تعب کردند
زن نیکو سرشت پاک نهاد

چون شاکشته ام جدا من هم
انگنم کار بر مسلمانان
آن وصیت فسانه بهر جاشد
آمد و کار مرده کردن خوات
جمع گشتند بهر کار ثواب
همر بهش میهمان با تمیز
دل ده و دلبر مسلمانان
آمد آن مرد از سخن رانند
مادر مرده باب خانه کشاد
اندران خانه آمدند برنج
پرنمودند مردمان نکو
جمله سامان به پیش آوردند
قطع کردند بهر آن زین
زن خستاله را طلب کردند
دست خود بر کشاد و غشش داد

فکر رنگین من به سا چمن
لخت های دل طپان چیدم
حرف حرف است همچو سمره طور
زده ام همچو خضر آب حیات
در فسانه فنون نهفتم من
گر تو طرز نو و کهن بینی
تازه ترین گل سخن بشکفت
من ز معنی بدل نشان دارم
بلبل آمد غنبل سزار چمن
کردم از لب جدا چو قفل سکوت
آب گوهر نهفت ام در شعر
سینه ام کان معنی سخن است
میدهم گنج را لگان بنگر
روزگاری بزیر حرج کهن
از سخن داشتیم بعالم بهر

میفروشد به پیش اهل سخن
پیش هر شتری دکان چیدم
کار سا طور می کنند سطور
سخنم پیش خلق به زنیات
سخن بے اثر نگفتم من
آب و آتش درین سخن بینی
از فی خشک صد حین بشکفت
خامه در دست گلفشان دارم
تا زندانگ مر حب ابر من
ریختم در جهان در یاقوت
تو جواهر نثار کن بر شعر
گنج خسرو به نامی کاک من است
گوهر شجرانغ دکان بنگر
خلق در خواب بود من سخن
یادگاری گزاشتم در دهر

هر دو در کار عشق جان دادند
صوفی از داستان عشق خموش
تو درین ره قدم نهی تا که
چند از عشق داستان خوانی
اوست باقی و عشق او باقی
گر کشاید بکار روان راهی
فضل او گر کند بیاری
چشم بکشامت عالی بین
عشق آتش فتان خارچوست
قصه کردم بذکر عشق تمام

عشق را طاقت و توان دادند
که ازین حرف خون زنده جوش
منزل عشق کس نکرده طے
بر مجازی تو نکست میرانی
ماه مه تشنه ایم و او ساقی
یوسف را بر آرد از چاه
رنگ طاعت دهد گنگاری
یک نظر حسن لایزالی بین
ذره عشق در دل تو بس است
بمبئی و به آل پاک سلام

خاسته

شکر ایزد که این فسانه عجم
مهر بر صفحہ از سواد سطور
حرفش از خون دل نگار گرفت
کافذ صاف چون بیاض سحر

نقش تو یافت ز نوک قلم
مید هر چشم دلبران را نور
ورقش رنگ نو بهار گرفت
لفظ و معنی بزنگ شمس و قمر

بنگر این باغ و نهرهای وان
هر که در باغ بهر سیر آید
هر چه میداشتم بجان ضمیر
آتش از بجز شعله انگیزم
حاسد کور که هنر ببیند
گر بکف در شایه هوا کنم
فلک من غوطه زن به بحر سخن
این گرانمایه گوهر شب تاب
هست آویزه بهر گوش شهان
به دست جهان است گلدسته
این ترنج زراست و دستنبو
هر که گیرد بدست این نامه
زین بخش صریز اورنگ است
یازب این نامه را گرامی کن

که ز من هست بهر پیر و جوان
بر لب او دعای خیر آید
خامه من کشید در تحریر
در خس حاسدان شرر ریزم
چشم شب پرنه نور خور ببیند
بر سر دوستان نثار کنم
گوهر از من زرد و ستان دامن
کآمد از کان سینه میاب
زیبت افزای تاج خوش نگار
شد ز تار و نگاه من بسته
که جهان شد معطر از خوشبو
خواند احسنت بر من و خامه
روکش نقش چین و اژدرنگ است
نام صوفی ز نامه نامی کن



گر خطای تو در سخن بینی
ز آنکه آهو گرفتن آسان است
هر که آهو گرفت و نافه شکست
بی دلم از سگان آهو گیر
گر سخن گوئی و سخن دانی
فکر کن بهر شعر تر نخته
انگه از درد من شوی آگاه
سخن از عشق گفت نم بنگر
کاک خشک و مانع خشک است
چون صبا بوی مشک می آرم
خامه خشکم از صریر بلند
بچو فرهاد جوی شیرزکوه
هر که شیرین زبان شود از شیر
ساختم روضه که رضوان نیند
حور آید برهنه سر ز قصور

ز زنی طعنه از سخن پستی
گفتن شعر کاهاش جان است
مشک بزخم سینه من ببت
که شتابند در پس پنجبیر
دارم امید آفرین خوانی
تا کنی خون دل و جگر لخته
که چا گفته ام بشام و بچاه
شعله در رخس نهفت نم بنگر
شعر ترین که نافه مشک است
زان معطر و مانع اوارم
آهوان را در آور و بکند
اینک آورده ام بصدانده
خواند احسنت بر من دلگیر
پاشند بهر سیر برد مالیر
تا کشاید و چشم خود از دور

تاثير عشق در كانون دلم افروخت قصه هم جديد بود و از اول تا آخر لایق شنید حضار در بارین
قصه در انگیزه خط و فکر رفتند و ساعتی چند از خویش رفتند اصل کتاب طلاکار بخان و الا تبار
محمد اصغر علیخان صاحب تحصیل در سپهر فرموده حکم عالی شرف نفاذ یافت که نقلش برداشته بخیر خواه
قدیم صوفی اشیم تفویض فرمایند و با این کتاب را داخل کتب خانه عالی نمایند بنده ازین مرام خسروا
بر خویش بالید و چون بوی گل در پیراهن بنگید هر روز از او انی الطاف خسروانی داد عیش و کامرانی
میدادم و منت عظیم بر زندگانی می نهادم بعد دو هفته ازان در بار در با خلعت خست در بر کشیدم و از
دارالمسیر امپوروان گردیده در وطن مالوفه خود رسیدم بعد گذشتن سه ماهه اوراق آن قصه جناب تحصیلدار صاحب
فرستادند و با عظیم برگردن و دو شش من نهادند بتوفیق خالق مهر و ماه در عرصه شش ماه ازین بارگران سنگ
سبک و سبک گردیدم و این قصه نواز بطرز کهن سخن سخنجان در سلک نظم کشیدم روز با کوه مضامین بلند می کشیدم
و ازان چون کوکب پرگاه معانی در پسندی چیدم شبها چون دیدم از چشمم سیدار بود و عالمی در خواب
شیرین و قهنادلم در فکر اشعار بود ملک معانی زیر نگین تا قطره خونم بفرم مضامین رنگین خشک نمی شد
شعر ترنای سخن ناوشک نمی شد تا آنکه بعد طالع بلند بفرم شش ماه این عروس دلخواه را هر وقت کرد
در چار دانگ عالم طوبه فرودش خوارانی کردم و عالمی را بر حسن و جمال این شاهد رعنا تماشائی چون این
عروس زیبا خلعت اقتضام در بر کشید یا ز بهو امی ملازمت نواب عالیجناب در رسم سچید بار دیگر در سنه ۱۲۰۴
بماه جمادی الاول عنان عزیمت بجانب رامپور کشیدم و در بار نواب نامدار رسیدم نخستین پیشکش
که سزاوار شاه عالی و قار بود همین شنوی حسن عشق بدست این خاکسار بود قدمی چند پیش نهادم
و بدست خود این حقه جواهر در دادم شاه سخن سنج این گنج معانی را بر کشاد و بختی داد سخن بداد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله وصحبه الكرامين
اما بعد بهضمير نيزه انشوران سخنور سخن پروران معانی گستر مخفی و مستتر مباد که از دیر باز مکنون
خاطر م بود که اگر قصه جدید بدست آید و رسک نظم کشم و یادگاری دیگر بر صفحه هستی بگذارم پس با فضل
الهی این شاهد مراد از جمله غیب منصفه ظهور رسیده دل غمخیزه را شادمان و مسرور نمود دست دعا با
اجابت کشود یعنی برهنونی اقبال در سنه هجری بدر السمر امپور رسیدم و در مکان مبارک محل همان
نواب عالی جناب گردیدم قدر دان علم و هنر سخن سنج سخن گستر عالم در این فیاض زمان جناب نواب
کلب علیخان مباد و دام اقبال هم آن قدر بدر بار آورم با عزم افزوده که نخت را برین نازشی بود روز
تذکره شعر و سخن بمیان آمد فرمودند که شعر تر برای خشک مغز آن روح من یادام ست و صید و لهای رفته
را دام بهر سخن سنج بهتر از شعر و سخن یادگار نیست و کوتاه داستان را بهتر از سعانی بلند افتخار نه
مدتی شد که از سخن تازه مسرت بماند زاده و قفل دهن را بکلید سخن نکشاده عرض کردم که اگر
قصه نو دستیاب شود طرح مثنوی دیگر اندازم و از آن شراب کهن خمخانه نو سازم فرمودند که در تاریخ
چفتائی قصه نو دیده ام و از او جذب حسن و عشق بسیار پسندیده ام اراده میدم که خود آن گوهر
گوناگونی را در رسک نظم کشیده آبروی تازه بخشم اما امراض مزمنه فرصت تنظیم نداد و این گره امید
ناخن آسمان نکشاد اگر توان قصه را نظم خواهی نمود غنچه دلم خواهی کشود و آن مثنوی یادگار روزگار
ما خواهد بود نواب ملک جناب هماندم آن کتاب را طلب فرمود باز کرد و قصه حسن و عشق بخواند هر
شنید چون پیکر تصویر مستحیر بماند هر لفظش اشگر بود که ستاع صبر و قورم پاک لبوخت و شعله پاک

باز حکم عالی شرف نفاذ یافت که مصونی کاری کرده و حکم ما بجا آورده چه خوش بود که زودتر این نقش صین را در مطبع
 خویش بر سنگ زنی و بزرگ اثر رنگ مانی پیش مبصران افگنی تا بدانند که چون گویند حکم دست خویش جوی شیر
 آوردن و بهر شسته کمال چشمه آب شیرین از سنگها مطبع رون کردن کار تو بوی من از حکم قدر دان خویش ناگشت
 قبول بر دیده نهادم و از او سخن ابواب رحمت و انبساط بر روی خود کشادم نواب سخن سخن در تعریف این عقد
 پروین چندان سبالتی بکار بند که هر قدر ترا شک شعری شمرند گاهی از شر خود قدرات انحص می شکستند و
 گاهی تو صیغ نظرم تا سخن بقانون شریامی بستند حاصل بعد چند ازان در بار شخص گردیده راه وطن بمونگا
 و در مطبع این منوی حسب الحکم عالی مصروف بودم هنوز این منوی تشریف اختتام در بر نکشیده بود که نواب
 عالی جناب این سبب سراسر حلت فرمود ازین حادثه عظیمی که مانند که دویم گردیده و چشمی نبود که شک
 خونین نباریده مگر الحمد لله که این شام مصیبت زودتر سرگردید و باز نوبت سور و کامرانی رسید یعنی فرزند
 آن خلد نشین بجای پدر بر سر حکومت نشست و دلهای شکسته را بتا نوازش و اکرام بست علول دوران
 نوشیر و ان زمان دشمن گذار عیت نواز سر پا بود و احسان جناب نواب محمد مشتاق علیخان مهاباد
 زاد الله بالهدی و التقاضی و منصور فرمان فرما ریاست رامپور دام اقبال هم و ملکه م

اگر نقل رفت میوه او پاندار ماند	دریا اگر گذشت در شاهوار ماند
---------------------------------	------------------------------

آنی این نو باده نقل امید و کامرانی بر لایحه مر حوادث روزگار در امان داری و از بخت روز افزون پر
 سسند بیا یون متمکن و خرم و شادمان بفضاک یا کیم ع این دعا از من و از جمله جملین آمین باد

محمد مشتاق علیخان مهاباد